

ایرج کلاغتی

شیر و زنگ



www.bookiha.ir

ایرج گلانتری

حق چاپ ، ترجمه و اقتباس منوط با جازه کتبی نویسنده است

www.bookiha.ir

مرکز پخش :

انتشارات صائب

خیابان شاه آباد - گوچه الاسلام شماره ۹۶ تلفن ۳۲۰۳۹
چاپ اول این کتاب در ۱۵۰۰ جلد در هر ماه ۱۳۴۶ - تهران چاپخانه در خشان
بچاپ رسید - طرح رو جلد از مؤسسه تم - چاپ پویا

«... میلیونها انسان. با آثار و اعمال،
خویش، هر روز و هر روز بخطوط
مرزها و مظاهر ناهنجار تاریخ خط
آنکار می‌کشدند. تا آتش حقوقی را که»
«همواره مورد تهدید بوده است، آتش»
«حقیقتی را که هر انسان بنام دردها»
«وشادی‌های خویش و بنام دردها و شادی»
«های همه انسان‌ها برپا می‌دارد. یک»
«بار دیگر - و دست کم برای چند لحظه»
«شعله‌ور سازند...»

آلبر کامو

گفتگو...

هر گز این آتش چون امروز مورد تهدید خاموشی نبوده است.
هر گز ارزش‌های انسانی، این چنین آسان بمسخره گرفته
نشده‌اند. زمان؛ زمان شگفتی است. بوی پوسیدگی مشام را
می‌آزادد. سروهای کوهی، که زمانی سر باسمان می‌سودند،
بیک باد ملایم از پای می‌افتد... کانجهای بلند مغروف، سر
بسوی زمین لجن گرفته خم می‌کنند... صنوبرهای آزاد
روئیده، چو پیچکهای نیلوفر بهم‌دیگر می‌پیچند... و تنها

* نقل از متن خطابه آلبر کامو در فوریه ۱۹۵۷ (سوئد) — ترجمه: ف. صبا

وزغها ، در سکوت خفه مرداب‌گون باع، با اوای کریه خویش
میخواهند .

زمان ، زمان شگفتی است . افسون پول ، مغازها را تسخیر
می‌کند . کسی . . از ته دل واقعاً هرگز نمی‌خندد . . لبخند
شکلک مسخره‌ای بیش نیست . . و آنها ای را می‌بینیم که روزی
آدمی بودند ، و اکنون بشکل عروسکهای خیمه شب بازی ،
منرسکهای بزرگ‌کرده ، مسخ شده‌اند . . .

بیائید . . با شهامت این ژنده پاره‌های کثیف را ، از روی زخم
کهنه چرکین . . برداریم . بیهوده میخواهیم فراموش
نمائیم ، و عیث بینی خود را میگیریم ، فرادی نیست . . بهر
گوشه که بگریزیم ، بهره که پناه آریم بوی گند آن خواهد
بود . . آخر این مائیم که میپوییم . . میگندیم .
این جراحت چرکمرده - خردۀ خردۀ ما را میخورد . . ،
بجوابیم ، شاید برای آن مرهمی باشد .

بیائید . . برای مدت کوتاهی هم باشد ، شعله‌های زندگی را
با گفتگوی خود بیفرزیم : و از رنجی که در هر چهره
می‌بینیم ، و از دردی که با غم در دل هر کس عجین گشته است ،
گفتگو سازیم .

بیائید . . در میان های و هوی وزغها ، در دل تاریک این شب
دیرپا ، نوای زندگی سر دهیم . . و از ماتمها و شادیهای
انسانها . . از عشقها و کینه آنها ، قصه‌ها گوئیم .

و این آتش حقیقت را در خلال گفتگوی خویش ، شعله ور
سازیم . . با هم گفتگو کنیم . .

نمیدانم ، چرا ، بعضی از اتفاقات ، طوری در یاد میماند ، که
انگار آنها را با منه تراشیده‌اند
. . . بچه‌که بودم ، دلم میخواست ، یک عروسک داشته باشم ، یک
عروسک خیلی بزرگ . اما نداشتم ، مادرم می‌گفت پسر که عروسک بازی
نمی‌کند - شاید ، هم ، چون پول خرید آنرا نداشت ، این حرف را
میزد ... دختر ، صاحبخانه - یک عروسک خیلی قشنگ داشت ، موهایش
فهوده‌ای بود و چشمانش عسلی . وقتی میخواست ، چشمانش را بهم می‌گذاشت.
می‌گفتند عموش آنرا از فرنگ برایش آوردم ... دخترک عروسکش
را بدست هیچکس تمیز نمی‌ناد ، حتی بمن که هم بازیش بودم ... عروسک را
غلب پشت پنجره می‌گذاشتند . ومن از توی حیاط ، آنرا میدیدم ، که
زلزل با چشمان ماتش بمن نگاه می‌کند ... یک شب که همه اهل خانه
خواب بودند ، دزدکی از پنجره بالا رفتم ، عروسک را برداشت ، تو
رختخوابم بردم و پهلوی خودم خواباندم ، تا وقتیکه خوابم برد ، هر چه
قصه قشنگ از مادر بزرگم شنیده بودم ، برایش تعریف کردم . آشپز
تاصبح ، ساکت و آرام ، همانجا پهلوی من خوابید .. اما صبح که شد ،

شهر فرنگ

چند دقیقه‌ای صدای گریه کودکان خواب آلود و هیاهوی مردمیکه برای بدست آوردن تساکسی و اتوبوس هم دیگر را لگد کرده و عقب هیزدند در خیابان پیچید و بعد دوباره خیابان خلوت شد . همه‌ها خواید باز من بودم و صدای یکنواخت پاها میم که براسفالت یخزده خیابان فرود می‌آمد و در مغزم می‌پیچید .

پای خسته بیچاره‌ام مثل اینکه با من در دل می‌کرد . از سی سال درنجی که همراهم کشیده بود حرف می‌زد برای این که با آن گوش ندهم بخاطرات گذشته پناه برم .

بیهوده انبوه یاد بوده‌ای غماذگیزرا بدبال خاطره‌ای خوش بهم دریختم . ناگهان در خود احساس تنهائی کردم ، احتیاج شدیدی بمحبت داشتم ، بمحبت یک دوست یا عشق یا ک زن . عشقی نه چون عشقهای رنگ باخته و مبتذل مردم دور و برم در چهار چوب قراردادهای مسخره . نه ، عشقی آزاد و شورانگیز آنطور یکه در افسانه‌ها گفته‌اند . محبتی پرشور دور از هر رنگ و هر بند .

در حالیکه در افکار دور و در از خود فرورفت و خواب روزهای داغ جوانی را می‌دیدم ، بشکل تیره‌ای که در چند قدمی ام در میان مه شکل می‌گرفت نگاه می‌کردم .

ابتدا چون سایه کدری بود ، و بعد شکل اندام انسانی بخود گرفت . اندام باری یک یا ک زن ! بی اختیار یکه خوردم ، همان زن بود . همان زنی که مدتی پیش در انبوه جمعیت گم کرده بودم .

بنهایی جلو می‌رفت . نه تنند ، و نه آهسته ، درست مثل خود من . گاه اندام اثیری شکلش در مه ناپدید میشد . و شبح تیره‌ای از آن بجای

شهر فرنگ

می‌ماند . وزهانی دوباره شکل‌هی گرفت . و من با هیجانی‌که از دیدار مجدد و پیداکرده بودم در حالی که سعی می‌کردم صدای پایم را خفه کنم بدنبالش برآه افتادم .

با خود می‌گفتم - شاید او هم جائی برای رفتن ندارد . شاید قصد دارد مانند من تا وقتی که بکلی خسته شود ، در خیابانهای آخر شب پرسه بزند . چرا ؟ مگر شوهری یافرزند ندارد تا منتظرش باشند ؟ مگر او هم چون من از خانه‌اش گریزان است ؟ ... نمی‌دانستم . چیزی بعقلمنم نمیرسید . برای یک لحظه از فکرم گذشت که شاید زن ولگردیست و خواستم اورا بخودش واگذارم و اجازه ندهم در حریم تنها ایم پا بگذارد . ولی خیلی زود باشتباه خود پی برم . لباس پوشیدن و راه رفتش بهیچوجه بیک روپی شباht نداشت .

از این گذشته دل منهم راضی نمی‌شد ، اینطور درباره‌اش قضاوت کنم . پس کی بود ؟ در آن وقت شب در آن خیابانهای خلوت چکارداشت ؟ با این فکر قدم تند کردم جلوتر رفتم .

پالتو سیاهرنگی پوشیده بود و روسربیره‌ای بسرداشت تاکنارش پیش رفتم از نیمرخ نگاهی بچهره مهنا بیش که در نورمه آلو در چراگهای خیابان رنگپریده بنظره‌ی رسید ، انداختم . زن جوانی بود با یک زیبائی بخصوص - چشمانش باحالتی عجیب ، مات و بی حرکت بنقطه‌ای دور در جلو خیره شده بود و کوچکترین توجه‌ی باطراف خود نداشت .

بی آنکه توجهش را جلب کرده باشم بعقب برگشتم و در چند قدمیش برآه افتادم او همچنان بدون احساس خستگی پیش میرفت و من با کنجه‌کاوی دنبالش می‌کردم . تا اینکه بیک خیابان فرعی رسید . در پیاده رو چند

شهر فرنگ

لحظه‌ای توقف کرد و بعد مثل اینکه فکری بسرش زده دوباره برآه
افتاد تاوسط خیابان رفت و در آنجا ایستاد.

از طرف دیگر خیابان اتومبیلی با چراگاه‌ای پر نور پیش می‌آمد.

توقف ناگهانی او در وسط آن خیابان باریک که دو اتومبیل سختی میتوانستند
از کنار هم بگذرند بنظرم عجیب می‌آمد.

در طرف دیگر خیابان کنار جوی آب ایستاده بودم و با او که بی حرکت
در جایش ایستاده بود، و اتومبیل سواری که با سرعت باونزدیک می‌شد،
نگاه می‌کردم. ناگهان از فکر وحشت انگیزی بـلـرـزـه افتادم: نکنداو
میخواهد خودش را زیر چرخهای ماشین بیندازد؟ اگر قصدی جزاً ندارد،
پس چرا به پیاده رونمی‌رود؟ یا کمی خودش را کنار نمی‌کشد تا اتومبیل
جای کافی برای گذشتن داشته باشد؟ – برای فکر کردن فرصت کافی،
نبود خطر لحظه باو تزدیکتر می‌شد او همچنان بی حرکت در
جایش ایستاده بود. باشتاب خود را باور سانیدم تا اگر چنین قصدی
داشت بموقع جلوگیری کنم.

وقتی در پیشش قرار گرفتم خیال کردم صدای پایمزا شنیده، و
هر آن انتظار داشتم برگشته و مرا با آن حال وحشتزده در پشت خود
بینند. ولی او هیچ توجهی باطرافش نداشت بدون این که حرکتی بکند
بخرده یخهای کف خیابان که نور ماشین سواری روی آن بازی می‌کرد،
چشم دوخته بود. گوئی ابدأ صدای پایمزا نشنیده است.

من چون کسی که انتظار حادثه ترسناکی را نمی‌کشد با اعصابی
تحریک شده دریک قدمیش ایستاده بودم و با اتومبیل که با سرعتی دیوانهوار
پیش می‌آمد، نگاه می‌کردم. و هر چه فاصله ماشین با ما کمتر می‌شد،

دلهره‌ام بیشتر می‌گردید. تا این که اتومبیل بچند متی و بعد بچند قدمی ما رسید. ناگهان دستهایش را از جیب‌های پالتویش بیرون آورد، و یک قدم بجلورفت. دستهای هن بی اختیار بظرف‌دراز شدند. و درست در لحظه‌ای که می‌خواستم بازداشت را بگیرم، بدنه اتومبیل جلو پالتویش را المس کرده و با سرعت از کنارش گذشت. ترهز پرسرو صدائی کرده و بخیابان اصلی پیچید. رعشه‌ای تند، تو مهره‌های پشت‌هم دوید. عرق‌سردی تمام بدنرا فراگرفت. بیحس درجای خودماندم. اما او برای افتاد. رفت. کم کم اندام باریکش در مه ناپدید شد.

آنوقت مثل کسی که چیز پرارزشی را براحتی از دست داده باشد بخود آمد. بدبالش دویدم. می‌ترسیدم اورا گم کرده باشم و تا وقتیکه اندام تیرمنگش را که چون شبی در میان مهراه می‌رفت، ندیدم آرام نگرفتم.

چهار پنج ساعتی از شب می‌گذشت، خیابانها خلوت‌تر شده بود سگ پشمaloی کثیفی گوشه دیوار را بوی کشید. ولگزدی ژنده پوش که گونی پاره‌ای را بشانه‌ها یش انداخته بود، قوز کرده راه می‌رفت و بانگاه خسته‌اش کف خیابان را بیهوده جستجو می‌کرد. مرد هستی که تلوتلو خوران پیش می‌آمد، استاد دور عالم هستی چیز‌هائی بزن ناشناس گفت که او نشنید، یا اهمیتی نداد. رهگذران شتابزده، تک تک از کناره‌مان می‌گذشتند و در مه ناپدید می‌شدند و صدای پایشان ضعیف شده و بکلی محو می‌گردید. او همچنان بیهدف پیش می‌رفت و من با سماجت دబالش می‌کردم.

کم کم احساس خستگی می‌کردم. بفکرم رسید بحال، خود را یش کرده و بخانه بروم اما دلم راضی نشد. پس تصمیم گرفتم با او صحبت کنم. ولی

وقتی که تا چند قدمی اش رفتم و پی بردم چه کار مشکلی می‌خواهم بگنم دچار تردید شدم . صحبت‌کردن در خیابان با یک‌زن ناشناس کاری بود که هرگز نکرده بودم .

نمیدانم چه مدت گذشت تا توانستم خودمرا راضی‌کنم که با او حرف بزنم فکر می‌کرم - چاره‌ای جزاین ندارم تا کی بدنبال او از این خیابان بان خیابان بروم .

با تصمیم قاطع - بسرعت قدمها افزودم بگناوش رسیدم . چند لحظه گذشت اما او هیچ توجهی بهمن نکرد . همچنان خیره بنقشه‌ای دور مانند کسانی که در خواب راه می‌روند ، قدم بر میداشت .

چند دقیقه‌ای ساکت کنارهم را مرقبیم . در این مدت او نگاه مختصری هم بهمن نیمنداخت - چهره‌اش حالت مخصوصی داشت ، که تا آن شب در کسی ندیده بودم . گوئی ابدأ چیزی نمیدید و نمی‌شنید . سکوتی آزار دهنده و غیر قابل تحمل بین ما حکم‌فرما بود ، و برای یافتن کلمات و سرهم کردن عبارتی مناسب در هغزم جستجو می‌کرد ، اما چیزی نمی‌افتتم - کلمات بسختی کنارهم قرارمی‌گرفتند . ولی خیلی زود در هم میریختند و از فکرم می‌گریختند . بالآخرهاز ساختن جمله‌ای دلخواه منصرف شدم ، و با صدایی که برایم ناشناس بود با ، او لین عبارتی را که زبانم آمد ، گفت :

- «معدلت می‌خوام ا ... اجازه میدید ... »

هیچ توجهی نکرد مثل اینکه ابدأ صدایم را نشنیده بود . ولی من که دیگر نمی‌توانستم . ساکت بمانم در حالی که قلبم بشدت میزد و کلمات بسختی از دهانم بیرون می‌آمد ، ادامه دادم :

«... بیخشید ... مشیل اینکه .. بیخشید اجازه .. میدید .. چند دقیقه وقتان .. را بگیرم؟»

وقتی آخرین کلمه را ادا کردم سخت بنفس نفس افتاده بودم اما او بدون این که بمن نگاه کند زیر لب بالحن سردی پرسید:

- «چی میخوای؟»

این سوال با آن لحن تحقیرآمیز و زنده چنان برایم غیرمنتظره بود، که برای مدتی کوتاه قدرت حرف زدن را از من سلب کرد. و چند دقیقه‌ای طول کشید تا تو انستم کمی برخود مسلط شوم و مانند شاگرد تنبلی که از طرف معلمش غافل‌گیر شده باشد، با گیجی بمغز فشار آوردم، تا کلمه‌ای برای گفتن بیا بم، و با هرزه‌متی بود، جمله‌ای در فکرم هرتبا کردم. اما وقتی دهان گشودم بکلی از یادم رفت. ما بنزدیکی کافه قنادی‌ای رسانیده بودیم. تا چشم‌م بتا بلور نگار نگش افتاد، با جملاتی دست و پا شکسته، گقتم:

- «بخشید.. ممکنه خواهش کنم..، تشریف بیارید چند دقیقه‌ای تو این کافه بشینیم؟.. فکر نکنید من آدم هرزه‌ای هستم.. یا قصد بدی... فقط چند دقیقه...»

رویش را بطرف من کرد، و نگاه‌گنگ و بیتفاوت‌ش را بصور تم دوخت. کوچکترین اثری از سو عطن یا کینه و محبت در آن دیده نمیشد، و نشانه‌ای از زندگی در آن پیدا نبود. شبیه‌محکوم به اعدامی بود. که بکلی از زندگی دست شسته، و خود را برای مرگ آماده کرده باشد، و بی‌اعتنای به همه‌چیز و همه‌کس بسوی مرگی که انتظارش را می‌کشید پیش می‌رود. اما من بی‌آنکه بدانم چه می‌کنم، خواهش می‌کردم. التماس

میکردم دیگر حال خودرا نمیدانستم و حرفهای بی ربطی میزدم که اگر حالش عادی بود، حتماً بمن هی حنده بود همسخرا میکرد ولی قبل از اینکه بعمل دور از ادب خویش پی ببرم، تسلیم سماجتم شده و با بیمه‌ی ای تا جلو در کافه آمد و در آنجا مکث کرد - می‌خواست هر از خود دور کرده و برآه خود را داده دهد ولی دوباره با تکرار عباراتی از قبیل «خواهش میکنم بفرمائید - تم نامیکنم» او را بنا چاری بداخل کافه‌قناڈی کشاندم.

تا آن شب یکی دوبار آن کافه رفته بودم، جای ساکت و تمیزی بود و مخصوصاً در آن وقت شب که هشتادی زیادی نداشت - گوش دنجی را باو نشان دادم با بی‌میلی تا کنار میز رفت و با اکراه نشست.

رو برویش نشستم و در روشنایی کافه نگاهش کردم، خوشگل بود زیبائی بخصوصی داشت، مثل زیبائی یک مجسمه یا مردی یک زن خوشگل، سرد و بیحالت بنظر میرسید. صورت لاغر و رنگ پریده‌ای داشت، که اعضاء مختلف آن با ظرافتی خاص ساخته شده بود. اما چشم‌هاش را درست نمیتوانستم بیینم بدستهای چنگ شده‌اش در روی میز دوخته شده بود، و چهره‌ای بدون آرایش و ساده داشت. همانطور که بودمی نمود نه، زیباتر نه رُشتر، و نه همسخره.

انتظار داشتم سرش را بالا بیاورد، و در روشنایی نگاه کوتاهی هم شده بمن، بیندازد. از خودمی پرسیدم، برای او مهم نیست که من مرد جوانی هستم یا یک پیر هر دشست ساله؟ لات بیسر و پائی هستم یا بقول عوام یک آدم حسابی؟

پیشخدمت بکنار میز آمد. رشته افکارم را در هم ریخت حیباً است چیزی سفارش می‌دادم. دو سه بار ازاو پرسیدم چه میل دارد. اما

جوایی نداد . و اگر چند کلمه‌ای در خیابان صحبت نکرده بود فکر می‌کردم لال است . پیشخدمت با بی‌حوصلگی این پا آن پا می‌کرد . گفتم دو تا قهوه، و بعد اضافه کرم - با مقداری شیرینی تو پیشخدمت که خلاص شده بود ، بسرعت دورشد . و من دوباره متوجه او شدم .

در این مدت کوتاه چهره‌اش تغییرات محسوسی یافته بود . نگاهش را دنبال کردم - چشم بزن و مرد جوانی افتاد ، که جزمن واو تنها مشتریان آخر شب کافه را تشکیل می‌دادند ، و در آنوقت از جا بلند شده و می‌خواستند کافه‌را ترک کنند . مرد با محبت پالتو زن را از روی صندلی برداشته و نگهداشته بود . تا او بپوشد وزن با نگاهی پرمه را از او که بنظر می‌رسید ، شوهرش باشد تشکر کرده و پالتویش را پوشید ، و هردو بطرف در رفته‌ند ، در کنار در خسرو جی ، زن استاد واز هر دخواست تایقه‌اش را بینند . مرد با لبخندی محبت آمیز دستور او را انجام داد - هردو دست در دست یکدیگر از کافه خارج شدند .

صورت زن ناشناس حالت تازه‌ای بخود می‌گرفت . سایه یک غم ، غمی فراموش شده ، که نشانه‌ای از زندگی گذشته‌اش بود - بر چهره‌اش نقش می‌بست - اعضاء صورتش تغییر شکل هیافت و حالت یتفاوتبی سابق از بین می‌رفت - در او روح دمیده می‌شد گوئی آرام آرام بد نیای زندگها بازمی‌گشت - در ته چشمان بیحالش برق اشگی میدرخشید که از غم زندگی حکایت می‌کرد .

در آن حال با چهره‌اندوه گینش ، بازیبائی ملکوتی و معصومانه‌اش ، که اثری از لوندیها وطناییهای یک زن شهری در آن دیده نمی‌شد ، چون فرشته یا موجودی فوق انسانی بنظرم می‌آمد . و مرا بیاد حالت چهره

شهر فرنگ

گذشته مادرم - در آن زمان که کودکی بیش نبودم ، می‌انداخت
بچشمانت نگاه کردم تا جلوه زندگی رادر آن بوضوح بینم اما
نگاهش بمانند مرغی و حشتزده ، چون آهونی فراری از چشمانت می‌گریخت
و من با سماجت یا کصیاد دنبالش می‌کردم - تاینکه در لحظه‌ای که هیچ
انتظارش را نداشم ، نگاه‌مادرم رفت .

چشمان کبودش از گریهای فروخورده حکایت می‌کرد ، و در ژرف
نگاه غمناکش اندوه و فامیدی موج میزد که انسان رادر خود محومیکرد
و من برای چند لحظه ، یا چند دقیقه یا بیشتر که نمی‌توانم آنرا درست
بستجم - در تیرگی چشمان کبودش که چون در دشراپ کهنه یادود افیون
حالت سکرآوری داشت - زمین و زمان حتی خود را ازیاد بردم . گوئی
زمین نمی‌چرخید ، و خورشید و ماه و ستارگان همه در جایشان می‌خکوب
شده بودند - مثل اینکه عقر بههای تمام ساعتها در آن ٹانیه ایستاده بودند -
گوئی ابدیت با تمام شکوه و جلال خود را در خود فروبرده بود . چیزی
نمی‌شنیدم - هیچ نمی‌دیدم - جزو چشم کبودرنگ .

سرش را پائین آورد . نگاه سحرآمیزش در پشت هرگان سیاهش
پنهان گشت ، مرا جذبه خاصی در خود گرفته بود مثل اینکه در رگهایم
بعجای خون ، شراب ، عرق ، تریاک و مخلوطی از مخدرات دیگر جریان
داشت . در آن حال نمیدانستم کجا هستم - روی صندلی نشسته بودم -
در تختخوابم تو چهار دیواری کسالتبار اطا قم خواب میدیدم ، و یاد رخیابان
هست از خود بیخود شده راه میرفتم .

نمیدانم چقدر طول کشید ، تا کمی بحال آمدم . قلبم تندرتند میزد و
گرمای مطبوعی تمام بدنم را فراگرفته بود . روی میز دو فنجان قهوه که

بخار از آن بلند بود باظرفی از شیرینی بچشم می خورد . یادم نمی آمد آنها را پیش خدمت چه وقت آورده بود . او ساکت دستها یعنی زرا در روی میز تماشا می کرد و صورتش حالت مرگبار سابق را باز هی یافتد - ترس بر من داشت و حشت کردم . در آن حال چون مرد تنها و سرگردانی بودم ، که در گورستان زنده ها با جسد زنی رو برو شده باشد - جسد فاگهان روح پیدا کرده بود زنده شده بود چشمانش را گشوده بود و من نگاه گم شده ای را که سالها در چشم هر زن بیهوده جستجو کرده بودم ، غیرمنتظره در چشمان کبودش یافته بودم در گرمی آن نگاه مسحور کننده حرارت داغ زندگی را در قلب سردم حس کرده بودم . شور زندگی ، همه وجودم را فرا گرفته و از خود بی خودم ساخته بود ، و بعد در آن سرهستی پی برده بودم که نگاه های جادوئی او خاموش می شود و فروع تابناک زندگی در چشمانش همیمیرد باز هن می ماندم و آن گورستان سرد و خاموش .

میدانستم می باشد چیزی می گفتم . تا بحرف زدن و ادارش کنم . اگر حرف میزد . ممکن بود میتوانستم بزنده باش گردانم - اما چه می گفتم ؟ دلم پر از حرف بود - حرف هائی که یک مرد در تمام زندگیش فقط بیکزن می تواند بگوید . ولی از کجا آغاز می کردم ؟ بعد نمیدانم چه شد که مثل آنوقتها هائی که تو چهار دیواری اطاق کم در گوش تخت حواب زانوها یم را بغل کرده و با خود در دل می کردم شروع بحرف زدن کردم : « میدانید - یک وقت - ها دل آدم می گیرد . مثل اینست که همه غمها دنیار اروی دل آدم گذاشته باشند - آن وقت آدم احتیاج دارد با کسی در دل کند - با یکی مثل خودش ، با یک هم درد حرف بزنند - اما افسوس تو یک شهر بزرگ در تزدیکی صد ها دوست و آشنا ، خودش را تنها می بینند .

امشب هم من یک همچون حالی داشتم - آنقدر تو خیابانها راه رفته بودم که خسته شده بودم بعد شما را دیدم . رفتار تان با همه فرق داشت با تمام زنها یکی که امشب و هر شب دیگر ویده بودم مثل اینکه اهل این شهر و دیار نبودید، این مردم را نمیدیدید که داد میکشند ، میخندند ، حرفهای بد و خوب میزند ، لگد میکنند ولگد میشوند . این بود که بفکرم رسید از شما خواهش کنم چند دقیقه‌ای نه مثل همه مردم - مثل دو تا آدم در مانده ، دو تا انسان که شاید بد بختی مشترکی داشته باشند باهم در دل کنیم ...»
حروفهای من او را کمی بفکر واداشته بود . ادامه دادم :

«... نمیدانم آیا با این حروفها ناراحتتان نمیکنم ؟ احساس میکنم از چیزی رنج میبرید - یک حادثه ناگوار - زندگی یکنواخت و ناراحت کننده ، یا چیزهایی که بفکرم نمیرسد . اما دلم میخواست دلم میخواهد میتوانستم کمکتان کنم ... باور کنید خیلی دلم میخواهد - این تنها چیزیست که از مدت‌ها پیش آرزو کرده‌ام - بمن بگوئید - کاری از دست من بر می‌اید ؟ شاید بتوانم ، می‌توانم ؟»

واو که گوئی حرف‌زدن برایش بینهاست دشوار بود - با تکان دادن سرو دست بسختی گفت :

- «نه .. هیچکس .. هیچکس نمیتوانه .»

مثل اینکه بعض گلویش را گرفته بود و نمیتوانست گریه کند .

شاید خیالت میکشد . درباره گفتم :

- «پس برایم تعریف کنید ، از خودتان ، از زندگیتان ، از غم و رنجی که تو چشمها یتان میبینم . نمی‌دانم آیا این درخواست عاقلانست ؟ چنین تقاضائی از طرف یک مرد ناشناس احمقانه نیست ؟ ... چرا ، چرا

هیدا نام مسخره است . اما بمن فخندید ، مسخره ام نکنید . فکر کنید اصلا هن فیستم یا یک مجسمه ام ، برای خود قان حرف بز نماید ، عقده های دلتان را باز کنید . یا بمن بگوئید چنین اجازه ای ندارم . بگوئید از حد خودم تجاوز کرده ام . خواهش می کنم ، آخر یک چیزی بگوئید . »

لبخند تلخی در گوشه لب ش خشکید ، بعقب تکیه داد ، دستها یش را از روی هیز برداشت و با صدایی بعض آلود گفت :

- « چه فایده دارد ؟ .. چه فایده ای دارد حرف بزنم ؟ .. نه نمیتوانم . »

بغنجان قهوه و ظرف شیرینی که هنوز دست بخورده روی هیز بود

اشارة کردم :

- « پس چیزی بخوردید ، مثل اینکه قهوه تان سرد شده ، اجازه بدهید بگویم عوضش کنند . »

جواب داد :

« نه احتیاجی نیست . همینطور خوبست . »

جرعه ای قهوه نوشید ولی برای خوردن شیرینی با او اصرار نکردم با آن حال نمیتوانست چیزی بخورد . در خودم هم میلی نمیدیدم ، پیشخدمتها باد لخوری بما نگاه میکردند . از نگاهشان پیدا بود وقت بستن کافه است . از او پرسیدم :

- « موافقید برویم بیرون قدم بزنیم ؟ »

بدون اینکه حرفی بزند از جایش بلندشد . پیشخدمت جلو آمد در جیبها یم جستجو کردم ، یک اسکناس ده تومانی داشتم ، بدهش دادم . از جیبش شش هفت تا سکه ده ریالی و پنج ریالی بیرون آورد ، و در یک بشقاب زیر دستی ریخت و با احترام جلوی من روی هیز گذاشت . دلم می خواست

پیول خردها دست نز نم ، اما یادم آمد دیگر در جیب پولی ندارم و در آن
حال پنج شش تومان پول هنگفتی بحساب می آمد .

از کافه بیرون آمدیم . بیهدف طرفی را پیش گرفتیم . خیابان مه
گرفته ، در خاموشی شب فرومیرفت ، دکانها همه بسته بودند ، بندرت
رهگذری از کنارمان می گذشت و یا بوق اتوبیلی سکوت شب‌انه
را بهم میزد . او هنوز حرفی نزده بود ، و من هم چیزی نپرسیده بودم ،
احتیاج بگفتن را در آن چند کلمه‌ای که در کافه بر زبان آورده بود احساس
کرده بودم . حتی میتوانستم حدس بزنم از چه گفتگو خواهد کرد . حس
می کردم از چه دردی رنج میبرد ، آنرا در فرسودگی جلو پالتویش ، در
گوشه‌های ریش ریش شده زوسیری رنگ و رورفتگی ، در چهره کم خونش
و در غمی که ته‌چشمانش جای گرفته بود ، دیده بودم . او تنها گرفتار این
درد نبود ، خودم هم بارگ و پوستم از اولین سالهای زندگیم آنرا حس
کرده بودم .

زیر چشمی نگاهش کردم . ابتدا قیافه‌اش گرفته بود . مثل این که
بعض کرده بودو بعد بگریه افتاد و بیصدا بگریستن پرداخت . بادستهایش
اشگاهائی را که بصورتش می‌غلطید پاک کرد و بعد جیوهای پالتویش را
جستجو کرد . فکر کردم شاید دستمال ندارد . دستمالم را باو دادم بدون
آنکه حرفی بزند ، گرفت . چشمانش را پاک کرد . کم کم گریه‌اش بمن
هم‌سایت کرد میگریستم در حالیکه علتش را نمیدانستم .

ما بینزد یک ساختمان نیمه تمامی رسیده بودیم احساس خستگی میکردم
فکر میکردم او هم خسته شده باشد ، پیشنهاد کردم چند دقیقه‌ای با هم
روی پله جلو در آن بشینیم قبول کرد . کنار هم نشستیم ، حاش کمی

بجا آمده بود، گریه آرامش مختصری باو داده بود، دستمالم را بمن باز گرداند و من آنرا که از اشکها یاش خیس شده بود، گرفته و در جیب گذاشت.

مدتی بسکوت گذشت هردو ساکت بودیم، هردو فکر میکردیم، هن باو و او بزندگیش. تاینکه صدای اندوهناکش را شنیدم، چون آشاری دور داشت که برای خود زمزمه میکند، با خودش حرف میزد:

- «هر چیزی آخری دارد. زندگی هم یکروز تمام میشود، امشب هم آخرین شب زندگی هنست، خودم تمامش میکنم، دیگر خیلی خسته شده ام، دیگر بیخواهم استراحت کنم، یک استراحت طولانی ... چه فایده دارد چندروز یا چندماه و یا چندسال دیگر لاشه نیمه مردم را اینطرف، آنطرف بکشم؟ نه، دیگر از زندگی سیر شده ام .. دیگر باخر زندگیم چیزی نمایند ..»

لحظه‌ای ساکت شد آهی کشید و با همان لحن ادامه داد:

«... ولی قبل از اینکه بزندگیم خاتمه بدhem، میخواهم توانم چند دقیقه ایکه از عمرم مانده، حواری را که زنجهی وار زندگی‌ها را به امروز کشانده، یک بار هرور کنم، مزه تلخیهای بیحساب و شیرینی‌های مختصرش را یکبار دیگر بچشم. چطور شروع شد؟ چرا باینچا کشید؟.. یکروز دیدم توانم دنیا هستم دختر کوچکی بودم. کمی وحشی و گریز با، ماتو دماوند زندگی میکردیم. خانه‌ها کنار آبادی بود، من از صبح تا شب تو صحراء نبال پروانه‌های قشنگ همیتو بدم، بپرندۀ هاسنگ می‌انداختم، دسته دسته گلهای وحشی را میکندم و بسر و لباس آویزان می‌کرم، اگر شب نمیرسید، یا گرسنه نمیشدم، دلم نمیخواست بخانه برگردم. زندگی

من هتل همان پر نده های وحشی در بی خبری شیرینی می گذشت. کسی توجهی
بمن نداشت، و من هم کاری بکار کسی نداشت. اما همیشه اینطور نمایند.

پدرم پیر مردی بود اخمو و بد اخلاق، و مادرم که همیشه هر ریاضی بود
 دائم غریب میزد، و هر وقت زیاد ناراحت میشد دق دلی درد و رنجی را که می کشید
 سر من درمی آورد. عمه پیری داشتم که شوهرش مردی بود و تک و تنها تویک
 خانه خرابه دور از همه زندگی می کرد. و من اغلب با پنهان همیزدم. او
 مرا خیلی دوست داشت. نوازش می کرد برایم قصه های شیرین می گفت.
 هفت هشت سال می که شد بمدرسه ام گذاشتند، روزهای اول خیلی ناراحت
 بودم اما چند روزی که گذشت عادت کردم. تو مدرسه با کسی نمی جوشیدم
 اغلب تنها بودم.

بیشتر هم کلاس انم از من خوششان نمی آمد و گاهی اذیتم هم
 می کردند. با این حال هیچ کینه ای از آنها بدل نمی گرفتم. هیچ وقت در بازی
 دسته جمعی آنها شرکت نمی کردم فقط دوست داشتم یک گوشه که کسی
 کاری بکار نداشته باشد بنشینم و بازیشان را تماشا کنم.

بالای شهر تزدیکی خانه های یک کوه بزرگ بود، که من خیلی دوستش
 داشتم. آخر آن مثل کوههای دیگر نبود از دور شباخت زیادی با دمیزاد
 داشت فسمتها بی از بالای آن در تزدیکی قله ریزش کرده بود و قله اش شکل
 کله آدم شده بود. عمه ام می گفت آن کوه در قدیم آدم بوده و با اینکه
 هیکل خیلی بزرگی هم داشته هیچ وقت آزارش بکسی نمیرسانده است
 تا اینکه یک روز شیطان توجیش می رود. باطراف شهر آمده و گندمهای
 هر دم را لگد می کنند. مردم نفرینش می کنند و خدا سنگش می کنند.

یکی از همان روزهای تو مدرسه بخاطر شیطانی یکی از شاگردان

بی علت تنبیه شده بودم و در خانه هم نمیدانم بچه جهت از دست مادرم کنک مفصلی خوردده بودم گریه کنان با آن کوه پناه بردم-پس از مردن عمه‌ام هر وقت دلم میگرفت یا دیگران اذیتم میکردند میرفتم با آن کوه در دل میکردم. در آنروزهم که دل پری از دست همه داشتم با گریه و زاری از کوه خواستم انتقام مرا از آنها بگیرد - در آن روزهوا ابر بود و اتفاقاً همان شب باران تندي باری دن گرفت، غرش رعدخانه‌ها را بلرزه درآورد مثل این بود که کوه نعره میکشیدواز دلش آتش بیرون میداد. مادر، پدرم و همسایه‌ها همه وحشتزده دست بدامن خدا شده بودند از ترس نماز میخوانند و من تو عالم کودکی از ترس آنها کیف میکردم اما بعد از دل بحالشان سوخت یا اینکه ترس برم داشت، چون از اینکه از کوه یک چنین در خواستی کرده بودم پشیمان شدم - از خانه بیرون دویدم تا بروم از کوه بخواهم مردم را بخشد ولی در تاریکی چشم ندید توجوی آب افتادم - یکی از همسایه‌ها مرا از آب گرفت و بمتر لمان برد یک ساعت بعد باران بند آمد. امامن چند روز هر ریض و بستری شدم - یک دفعه دیگر هم که خیلی از دست همه بتنک آمده بودم گندمهای همسایه هارا لگد کردم تا خدا مرا هم مانند آن کوه سنک بکند ولی خدا این کار را نکرد اما همسایه‌ها بپدرم شکایت کردند و او هم کنک مفصلی بمن زد .

بالاخره روزی دوره بیخبری کودکی هم گذشت یک وقت بخود آمد که دختر بزرگی بودم - مادرم مرده بود کارخانه و مواظبت از پدر پیرم را بعهده داشتم، توقیف و بندهای زندگی گرفتار شده بودم - دور و برم یک مشت آدمهای خوابرفته و بیمار میدیدم که توهمند وول میخوردنده .

از نسلها پیش مردها کارشان این بود که صبح بعد از خورن یکی دو استکان چائی و یک تکه نان گوشه‌ای چمپک بزنند و بانتظار اینکه زنشان یک هشت بلغور برای نا هارشان تو آب بکند - چیق بکشنند بعد از ناهار هم همین طور منتظر تاریک شدن هوا و خوردن شام هیشند و بعدش هم هیگر قتند می خوابیدند. زندگی زنها هم بی شbahت بمردهایشان نبود. همه‌اش توانین فکر بودند، که کارخانه را یک طوری سابل‌کنند و هم‌دیگر را پیدا کرده و بوراجی پردازند.

مرد وزن ، دائم سرشان بالا بود و بخدا التماس هیگر دند باران بفرستد. تا نان آنها برسد. مثل گاو‌گوسفندها ، زمین را هی پائیدند ، ببینند چه در می آید تا بکنند و بخورند. در این بین چند نفری هم بودند که در لباس آخوند و هامزه ، آن یک تکه نانی را هم که خدا صدقه سری آنها داده بود ، از دستشان هیگر قتند . و آنها هم همان‌طور که همه‌بندگان خاص و مقدس خدار نج و گرسنگی کشیده بودند ، بچه‌ها بشان را گرسنه میخواهند و خودشان باشکم خالی تا صبح خواب قصرهای طلا و خوردنیهای خوشمزه هیدیدند. از درخت و زمین و گاو و گوسفند که بگذریم فکر و ذکر شان داستانهای بود که نسل پس از نسل ملاها ، از صحراء‌های محشر و کربلا توهنگشان فرو کرده بودند.

بمدرسه که هیرفت معلمی داشتیم ، مرد خوب و فهمیده‌ای بود . همیشه بما میگفت . «شما نباید مثل این مرده‌های متحرك که مثل کرم تو هم میلولند زندگی کنید . پدر مادرهای خود نگاه نکنید . همه مردم دنیا این طوری زندگی نمی‌کنند . گول حرفهای آخوندها را نخورید . آنها برای اینکه کار نکنند و زحمت نکشنند . این حرفها

را از خودشان در آورده‌اند..» و بالاخره روزی آخوندها از دستش شکایت کردند ، و نفهمیدیم بکجا روانه‌اش کردند.

پانزده شاهزاده ساله که شدم ، بد بختی تازه‌ای گریبانم را گرفت، پدرم که هیترسید بمیرد و عروسیم را نبیند ، اصرار داشت هرچه زودتر شوهر کنم. و عمرو وزن عمومیم هم ، که مقداری پول بپدرم قرض داده بودند و چشم‌شان یک تکه زمین و خانه کوچک ما بود تا با مردن پدرم صاحب بشوند ، تا سرو کله خواستگار پیدا میشد ، مثل اینکه هویشان را آتش زده باشی ، تو خانه ما سبز میشدند و با وکالت و اختیار تمام از طرف من و پدرم معامله را شروع میکردند ، و من بحراج گذاشته میشدم . همان طور که گاو و گوسفند خرید و فروش میکردند ، سر من با هم چانه میزدند و مرا با گاو و گوسفتند و زمین عوض میکردند . و همیشه با بخششی که از طرف عمرو وزن عمومیم داشتم ، معامله سر میگرفت و بتواافق هیترسیدند . آنوقت نوبت من بود که با چندین روز گریه زاری ، و دعوا و مراجعت و بالاخره با تهدید با یکی دیگر پیدا میشد .

بعضی اوقات باین فکر می‌افتدام که - چند تا دیگر از این خواستگار ها را میتوانم از سرم باز کنم ؟ - میترسیدم بالاخره ناچار بشوم با یکی از همان مردها ، تو همان محیط خفغان ، گرفته زندگی کنم . تا اینکه روزی شهباز بخواستگاریم آمد .

اورا چند بار دور و بر خانه‌مان دیده بودم از آن تیپ مردهای بنظر آمد که وقتی چشم‌شان بچشم یک زن می‌افتد ، از خیجالت رنگ

برنگ هیشوند . از رخت و لباسش پیدا بود که اهل آنجا نیست — بعدها فهمیدم کارگر فنی است و با عده‌ای دیگر برای نصب هو تور برق با آنجا آمده ، و یکی دو هفته بعد هم که کارش قرار بود تمام شود بهتران باز میگشت . با خود گفتم او همان مردیست که انتظارش را میکشم .

چیزی که دراو ، نظرم را جلب کرده بود — چهره آفتا سوخته و اندام مردانه اش نبود بلکه رفتار و حرف زدن و طرز فکرش بود که با مردهای شهرها ، زمین تا آسمان فرق داشت . عموم و پدرم و دیگران که ازش خوششان نیامده بود میخواستند با او جواب رد بدهند . ولی هن که حاضر نبودم بیچ قیمتی او را از دست بدhum ، پایم را تویک کفش کردم که غیر از او زن کس دیگری نخواهم شد و عاقبت پس از چندین روز بگو و رفت و آمد عروسی ما سر گرفت ، و ما با هم ازدواج کردیم . یکی دو هفته بعد که کار شهباز در آنجا تمام شده بود ، با هم عازم تهران شدیم .

تنها دلستگی من در آنجا پدر پیرم بود و هر چه با اصرار کردیم ، حاضر نشد با ما بهتران بیاید و در همانجا مماند . مثل اینکه بدلاش برات شده بود چند ماهی بیشتر زنده نیست و ترجیح میداد در همانجا بمیرد .

در باره تهران چیزهای زیادی شنیده بودم ، که با تصورات شخصی من مخلوط شده و از آن در فکرم یک شهر افسانه‌ای ساخته بود . ماشین ما را در میدان فوزیه ، یکی از شلوغترین میدان‌های شهر پیاده کرد من که هیچ وقت تو عمرم آنقدر آدم در یک جاندیده

بودم، از آن همه جنبش و حرکت بهیجان آدم - در هر گوشه‌ای زندگی می‌جوشید - همه در تکاپو بودند - میدویندند. از هم جلو میزدند. اول بادیدن آنهمه آدم که تو هم و ول هیخوردن دید صحرای محشر - یاد لانه مورچه افتادم. اما وقتی آنها را از نزدیک دیدم پی بردم هر کدام از آن بدنها خسته، که با شتاب در حرکتند، صورتی دارند. توصیرت عرق کرده آنها درد ورنج-شادی و نشاط موج میزند مثل اینکه هر کدام از آنها چون من برای خودش دنیائی داشت، و همانطور که من برای ساختن دنیای خود میرفتم آنها هم در تکاپو بودند.

کسی توجهی بمن نکرد، نگاه خوشامدی بمن نینداخت، ولی من از همه آن مردم شتابزده خوشم آمد و با خودم گفتم - این همان جائیست که آرزو داشتم زندگی کنم - و اگر شوق دیدن خانه نبود، دوست داشتم ساعتها تو خیابانها راه بروم و ماشینها، هغازه‌ها، و مردم جور واجور را تماشاکنم.

تا آن روز هر چه از شهباز در باره خانه‌اش پرسیده بودم، گفته بود « وقتی رفیم هی بینی یک خانه کوچک قد یک قوطی کبریت » و من هیترسیدم آنقدر کوچک باشد که شباهت‌توانم پاها‌یم را دراز کنم. اما وقتی رسیدم، دیدم آنقدرها هم که فکر می‌کردم. کوچک نیست.

خانه‌مان دو اطاق بیشتر نداشت با یک حیاط نقلی و یک آشپزخانه کوچک که تبدیل باشغالدوئی شده بود. تمام خانه بوضع عجیبی در هم ریخته بود و آدم در یک نظر می‌فهمید، مدت‌هاست پای زنی با آن خانه نرسیده است.

من از راه نرسیده تمام سوراخ سنبه‌های آفراگشتم و مورد پستم قرار

گرفت. در یکی از اطاقها اثنایه مختصری با اندازه رفع احتیاج یک مرد تنها یافت میشد و اطاق دیگر بکلی خالی بود. بطوریکه شهباز تعریف کرد - یکی از دوستانش در آن اطاق زندگی میکرده که از مدتی پیش برای کار شهر دیگری رفته بود.

از فردای آنروز بکار افتادم و یکی دو ماهی طول کشید تا بكمک شهباز خانه را بهمان شکلی که سالها در فکر آماده کرده بودم، در آورم.

ما صاحب یک خانه قشنگ شدیم. همانطور که دلم میخواست و آرزو میکردم. حوض با فواره کوچکش از آب صاف پر با گچها پر از گل بود و در دیوارها رنگ کرده بودیم - اطاقها مرتب و آشپزخانه تمیز و راحت بود و با خرید بعضی از اثنایه ایکه کم داشتیم، خانه کوچک ما بیش از آن حدی که انتظار داشتم قشنگ و هر قب شده بود.

شهباز کار سابقش را ول کرد، و در یکی از شرکتهای ساختمانی مشغول کار شد. هر چند حقوقش کمتر از سابق بود، ولی ما با صرفه جوئی با آن مبلغ کم با خوبیختی زندگی میکردیم.

کم کم یاد گرفتم چگونه از امکانات موجود حد اکثر لذت و استفاده را بیرم - گردش، سینما، کتاب و معاشرت با دوستان. شهباز سر گرمی دلخواهی برای من شد. من از کودکی شوق یاد گرفتن داشتم میخواستم از همه کاری سر در بیاورم و همه چیز را بدانم، در آنجا فرصت خوبی بدست آورده بودم مثل آدم گرسنه ایکه بقدار سیده باشد، بكتابها و مجله‌های شهباز هجوم کردم، همه آنها را دور و برم.

میریختم ، تو آنها خیلی چیزها بود . که من دوست داشتم بدانم ، ولی نمیدانستم از کدام یک شروع کنم . مثل بچه شکموئی که تویلکشیرینی فروشی ول کرده باشند . یک صفحه از یک کتاب ، مطلبی از یک مجله ، و صفحه دیگری از کتابی دیگر ، همه را با هم مخلوط میکردم . و این خود برای شهباز سر گرمی خوبی بود که در گوشاهای ساکت می‌نشست زیر چشمی بمن نگاه کرده و لبخند میزد . مدتی بعد وقتی عطشم خرونشته بود با راهنمائی او بر نامه‌هایی برای مطالعه خود طرح کردم و هر چه را که نمیدانستم از شهباز میپرسیدم . او با اینکه مدرسه‌نرفته بود از هر معلمی بیشتر میدانست .

او دوستانی داشت که متاهل بودند و با آنها رفت و آمد بر قرار کردیم ، بعضی از آنها چیزهایی میدانستند ، که در هیچ کتاب و مجله‌ای یافت نمیشد . از آنها یاد میگرفتم چطور باید زندگی کرد و چگونه میتوان یک انسان بود ، همان چیزهایی را که خودم از بچگی در باره‌اش فکر کرده بودم ، بنام و شکل دیگری بمن یاد میدادند . گاهی از خودم میپرسیدم . آیا آنها همانطوری که میگویند عمل هم میکنند ؟ در آنروزها نمیدانستم . اینرا آینده میبایست نشان دهد .

شهباز صبح زود سر کار میرفت و من بکار هنزل مشغول ، میشدم و ساعتی از ظهر گذشته که او از کار بر میگشت ، هر دو سخت کار کرده بودیم . هر دو خسته بودیم . خانه کوچک ما نظيف و مرتب بود . آثایه خانه از تمیزی بادم لبخند میزد . سفره افتاده نظر هر آدم گرسنه را بسوی خود جلب میکرد و تختخواب تمیز و مرتب برای هر آدم خسته ، منظره دلپذیری بود . با اینکه ما بودجه کافی برای غذای خوب نداشتیم

با در نظر گرفتن ذوق و سلیقه شهباز و اضافه کردن سبزی، میوه ارزان و مربا و ترشی و سالاد که خودم با پول مختصری درست میکردم، میتوانستم آدم گرسنهای چون او را سر سفره آنقدر خوشحال کنم. تا با یاد آوری یک موضوع خنده دار بقدرتی بخندد، که چشمانش از اشگ پر شود. ما ناها را همیشه با نشاطی کودکانه صرف میکردیم، آنوقت شهباز آن نیم ساعتی را که فرصت داشت، روی تختخواب دراز میکشید و روزنامه میخواند هن هم سفره را جمع میکردم، بدیوار تکیه میدادم در حالیکه خستگی روزانه را باکیفی مخصوص از تنم خارج میکردم. بزمزمه ملايم سماور گوش میدادم. بعد از ظهر دو باره شهباز سر کار هيرفت من هم خودم را در هنzel سر گرم میکردم یا برای خريد بخيابان هيرفتم.

زندگی ما همین طور آرامی میگذشت، تا اينکه ما صاحب يك بچه شديم يك دختر قشنگ و بامزه - هنوز دو سه ماهش تمام نشده بود که همه را مجدوب خودش کرد - خانه ما ديگر مثل همیشه ساكت نبود صدای گريه و خنده کودکم همه جا هي پيچيد. کم کم زبان بازه میکرد آقا و ماهان میگفت. برآه می افتاد در بخیابان با قدمهای کودکانه اش جلو ها راه ميرفت. رهگذران باو لبخند میزدند و من و شهباز کنار هم آرامی او را دنبال میکردیم. برای آينده او نقشهها میکشیدیم، و بر سر آن با هم بحث میکردیم، چون همیشه در اين مورد با هم اختلاف عقیده داشتیم. من دلم میخواست سوسن وقتی بزرگ شد معلم بشود. يك معلم خوب و هر بان - اها شهباز عقیده داشت سوسن حتما باید مهندس بشود. گاهی کارها از ابراز عقیده میگذشت و بحث و جدل

میکشید - شهباز دستهای پینه بسته اش را بمن نشان میداد و می گفت :

- نگاه کن بیست ساله که با این دستها کار میکنم . میدانی تا کنون چند تا موتور برق و آب تو سر نا سر این مملکت نصب کرده ام چند تا ساختمان تو این شهر ساخته ام . در حالیکه خودم تو تابستانها از گرها و زمستانها از سرما رنج برده ام ، برای ساکنین آنها شوفاز و تهویه کار گذاشته ام - تو باد و سوز زمستان که حتی قلب آدم هم ینخ هیزند و در آفتاب داغ تابستان که مغز آدم بجوش می آید ، بین زمین و آسمان سر تیر آهنها را بهم جوش میدهم در حالیکه آقای مهندس پائین روی زمین ایستاده و دستور میدهد - اسمش را روی تابلو بزرگ نوشه و بالای کار گاه آویزان کرده - زحمت را من می کشم پول و افتخارش هال اوست . چرا آن مهندس نباید دختر من باشد؟ او باید بینند پدرش چطور زحمت میکشد ، با چه دل و جرأتی کار میکند . میخواهم طوری برایش کار کنم که هات بماند . دلم میخواهد اگر روزی از بالای داربست پائین افتادم ، جلو پای دخترم بیقم . تو بغل او بمیرم .

باو میگفتم :

- ساختمان بسازید برای که ؟ برای چه ؟ چی گیر خودتان می بده ؟
کی تو آن ساختمان زندگی خواهد کرد ؟

جواب میداد :

- همیشه که اینطور نخواهد ماند . تا دخترم بزرگ بشود دنیا هم درست خواهد شد .

او با آینده خیلی امیدوار بود و با نظر خوبینی بزندگی نگاه میکرد .»

آهی کشید و ساكت شد . ما هنوز روی پله های آن ساختمان فیمه

تمام نشسته بودیم . از بالای خیابان صدای گفتگو و خنده مستانه چند رهگذر که بطرف ما میآمدند ، بگوش میرسید . از جایش بر خاست . من هم بلند شدم . بسوی پائین خیابان برآه افتادیم . رهگذران بمارسیدند و وقتی از کنارمان رد میشدند ، بر گشته و باطرز مخصوصی بما نگاه کردند . و چند لحظه‌ای بعد درمه نا پدید شدند ، و وقتی صدای پایشان هم بکلی محوشده ، او دوباره داستانش را از سر گرفت :

= «روزهای خوشی داشتیم زندگی‌بما لبخند میزد . چقدر خوشبخت بودیم چه آمید های شرینی در سر میپورانیدیم . اما افسوس . . . پائیز پارسال مثل اینکه خبرهای بدی برای ما داشت . هنوز باخر نرسیده بود ، که هوا ناگهان سرد شد زمستان زودتر از معمول با سرما و برف و باران ما را غافلگیر کرد گلهای داوید قشنگم باز نشده پژمرده و خشک شدند ، من حتی فرصت نکردم یکی دو تا از آنها را از باغچه درآورده و در گلدان بگذارم .

یکی از همان روزها ، شهباز ظهر زودتر از معمول با قیافه در هم بخانه آمد . پرسیدم : «چه شده؟» گفت «هیچی» و سر سفره نشست ، اما نتوانست مانند روزهای قبل غذا بخورد - تو فکر بود و حوصله شوخت و خنده نداشت . فکر کردم در کار گاه باکسی حرفش شده از این رو اصرار نکردم ماجرا را تعریف کند . پس از ناهار همیشه بیش از نیم ساعت تو خانه نمی ماند ، اما آنروز دیر تر رفت و شب دیر وقت بخانه آمد . باز پرسیدم : «چه اتفاقی افتاده؟» با خنده گفت «چیز مهمی نیست» . معمولا هر مرد گرفتار بیهائی مخصوص بخود دارد ، و من هیچ

وقت توکارهای خصوصی او دخالت نمیکردم . باین خاطر فکر کردم ، اگر مربوط بمن باشد ، خودش خواهد گفت ، و دیگر آن شب چیزی از او نپرسیدم . و صبح مطابق معمول بیدار شدم . چائی و صبحانه را حاضر کردم . ولی شهباز با اینکه بیدار بود ، تو رختخواب وول میخورد و بلند نمیشد . عاقبت کاسه صبرم لبریز شد . و میخواستم باو بگویم دیرش شده که با تنبیلی بلند شد از اطاق بیرون آمد ، لب حوض وقتی داشت دست صورتش را میشست گفتم :

- آقا امروز مثل اینکه تصمیم ندارند سر کار بروند .

خندید و جواب داد :

- میخواهی از خانه بیرونم کنی ؟

باشوهی گفتم :

- اگر نگوئی چهخبر شده ، شاید .

بعد هر دو خندیدیم و باطاق رفتیم . سر سفره صبحانه تعریف کرد که یسکا شده ، می گفت :

- بیشتر کارگاههای شرکت خوابیده یا بحال نیمه تعطیل در آمده .
ماه قبل وقتی اولین کارگاه تعطیل شد . و کارگرانش بیکار شدند . من وعده دیگر اعتراض کردیم ، که باید آنها را در کارگاههای دیگر شرکت بکار بگیرند . اما باعتراض ما ترتیب اثر ندادند ، در عوض اسم همه ما را یاد داشت کردند ، و دیروز که تصفیه حساب میکردیم . به همه ما اطلاع دادند که دیگر بما احتیاج ندارند . با خوابیدن کارگاهها یشان دیگر نمیتوانند بما حقوق پردازنند . بجای من و چند نفر استاد کار دیگر وردستها یمانرا با کمی اضافه حقوق سرکارگذاشته اند .

کلمه «بیکاری» چون ضربه سختی تو مغزم خورد و فکرم را پریشان کرد . ماجراهاییکه درباره بیکاری شنیده بودم همه بمغربم هجوم آورند . شهباز همین طور حرف میزد ولی من دیگر صدایش را نمی شنیدم . چندی قبل برایم تعریف کرده بود ، زن یکی از کارگران کارگاه آنها که شوهرش را بیکار کرده بودند ، بدون اطلاع شوهرش بچههای گرسنهاش را بدفتر رئیس شرکت آورده بود و در آنجا برای اینکه دل رئیس را برحم بیآورد . تا شوهر بیکارش را دوباره بکار بگیرند زارزار گریه می کرده اند ، ومن در عالم خیال خودم را میدیدم که دست سوسن را گرفته و جلو دفتر شرکت ایستاده ام - این فکر را از مغزم دور کردم ، اما ماجرای دیگری جلو چشمم مجسم شد ، کارگریکه شب عید در اثر فشار بیکاری در اطاق مدیر شرکت روی خود بنزین ریخته و خودش را آتش زده بود ... صدای شهباز مرا بخود آورد :

- بچه فکر میکنی ؟

گفتم :

- هیچ همینطوری توفکر رفته بودم .

پوزخندی زده و گفت :

- فکرش را نکن درست می شود . بالاخره اگر همینجا که هستم نشد یک کار دیگر پیدا میکنم . کار که برای من قحط نیست ، من در حالیکه بدستهای پینه بسته و بازو و ان عضلانیش نگاه میکردم و

با فکار چند لحظه قبل خود میخندیدم گفتم :

- من ترسی از این چیزها ندارم . از آن گذشته آنها حق ندارند ترا اخراج کنند . آنهم تو این وقت سال . شکایت کن .

گفت : - هیچ فایده‌ای ندارد آنها قبل از همه ما تعهد گرفته‌اند هر وقت احتیاج نداشتند بیرونمان کنند . نه ، زیاد نمی‌شود ، توفشارشان گذاشت ، باید کار دیگری پیدا کنم .

از آن روز بیکاری شبهاز شروع شد . هر روز صبح با قیافه‌ای مصمم از خانه بیرون میرفت و ظهر خسته و عصبانی بر می‌گشت و بعد از ظهر دوباره بدنبال کار از خانه خارج می‌شد و شب دست از پا درازتر بمنزل می‌آمد . من مطابق معمول بکار و زندگیم ادامه میدادم . اما مثل اینکه نگرانی مخصوصی روی خانه ما سایه انداخته بود ، که حتی تو نگاهها وطنین صدای ایمان هم رخنه کرده بود و ما سعی می‌کردیم آنرا از همدیگر مخفی کنیم . بعضی اوقات دام بیخودی شور می‌زد . ب اختیار درهمان وقتیکه مشغول کار بودم ، یا با سون سروکه می‌زدم ، توفکر فرو میرفتم ، فکر حوادث احتمالی - اما وقتی شبهاز با یکدسته نان یا پاکتی می‌بینم از دروارد می‌شد و صدایش در خانه می‌پیچید ، همه افکار ناراحت گننده را از باد می‌بردم .

روزها پشت سر هم می‌گذشت زمستان رسید شبهاز هنوز بیکار بود ولی با همان امید بدنبال کار می‌گشت . هر چه می‌گذشت دور نمای آینده تاریکتر می‌شد . خبرهای بدی میرسید . بیکاری همه جا را گرفته بود . کارگاههای ساختمانی یکی پس از دیگری تعطیل می‌شدند کارخانه‌های دیگر هم اغایب کارگرهاشان را اخراج می‌کردند . در بازار پول پیدا نمی‌شد ، از بقال و بزاز سرگذر گرفته تا تاجر بازاری همه از کسادی کارگری می‌کردند . من از آن بیپولی همه جا گیرچیزی سردر نمی‌آوردم . اما شبهار می‌گفت رکود اقتصادیست و بین خاطر همه کارهای مملکت بطور ناگهانی خواهد بود .

پس انداز مختصر ما مدت‌ها بود، که ته کشیده بود. از دوست‌نمان هم مقداری قرض کرده بودیم و با اکراه از بقال و قصاب نسیه آورده بودیم. کراچه خانه عقب افتاده بود. و صاحب‌خانه مداوم بدرخانه‌هی آمد، ماههای اول با احترام و رودرایستی و بعد با تهدید باین‌که اگر هرجه زودتر اجاره عقب افتاده را نپردازیم، اجرائیه صادر خواهد کرد. ما از او چند روزی وقت می‌گرفتیم و او هم بمنظر الأجل میداد، ولی فرصت ما بسر میرسید. و پولی برای پرداخت باو بدست نمی‌آوردیم.

در تمام این مدت شهباذ خاطر جمع بود. که در همان روزه‌ها کاری پیدا خواهد کرد. او بهر کارگاهی که امکان داشت، کاری برای او باشد، هر اجعه می‌گرد. ابتدا فقط دنبال کار خوب و پردرآمد می‌گشت و بعد با این فکر افتاد، که اگر کار کم در آهدی هم پیدا شد، هوقتاً قبول کند. بهر جایی که تقاضای کار میداد بخانه می‌آمد و با امیدواری در باره هزارا و حقوق و اضافه کارش با هم صحبت می‌گردیم، و در باره آن نقشه‌ها می‌کشیدیم. یکی دو هفته‌ای می‌گذشت و شهباذ در مراجعت مکرر جواب سر بالا می‌شنید آنوقت ما امیدمان را نسبت بآن کار از دست میدادیم و بکار احتمالی دیگری دل می‌بیستیم.

هفته‌ها و ماه‌ها می‌آمدند و میرفتند واز پیدا کردن کار خبری نبود. بیکاری سایه غمناکش را بروی خانه ما کشیده بود. همه از دل و دماغ افتاده بودیم، بندرت خنده بلبهایمان می‌رسید، حتی سوسن کوچولوهم با آن سن‌کمش پی برده بود وضع از چه قرار است از این رو کمتر بهانه می‌گرفت و دور و برمان می‌پلکید. من و شهباذ سعی می‌گردیم بهم دیگر دلداری بدهیم اما بی‌غایده بود.

عید آمد ولی هنوز شهبازکاری پیدا نکرده بود. بهار هم تمام شد تا بستان آمد. هشت ماه از بیکاری شهباز میگذشت. صاحبخانه برای شش ماه اجاره عقب افتاده اش اجرائیه صادر کرده بود و یکروز که بیخیال تو خانه نشسته بودیم، مأمورین اجرا وارد منزل شدند. پنج نفر بودند یک پاسبان هم با خودشان آوردند بودند تا اثاثیه هارا بایت اجاره تو قیف کنند و پس از چند دقیقه‌ای بگومگو با شهباز تنها فرش با ارزش هارا انتخاب کردند.

با کفش روی آن میرفتند و مأمور ارزیاب ته سیگارش رامی مکید و با چشمها ریزش که تو صورت سیاه و اسکلت مانندش دودو میزد همانطور که بچیز ارزشی نگاهمی کنند طول و عرض فرش را برا انداز میکرد آنها نمیدانستند آن فرش برای من چقدر عزیز و پر ارزش است. من آنرا خودم با معرفی یکی از دوستان شهباز خریده بودم. سقطه های شرا خودم امضاء کرده بودم. هر ماه از غذا و لباس و خرج خانه زده و قسط آنرا سر موقع پرداخته بودم گاهی وقتی تنها بودم یاد روقت جارو کردن بگل و بتنهای قشنگش نگاه میکردم. بالذات روی کرکهای فرمش رام میرفتم یا برای رفع خستگی روی آن دراز میکشیدم.

آنروز که مأمورین فرش را جمع کرده و از خانه بیرون میبرند، اشگ در چشمانم جمع شده بود، مثل اینکه تکه‌ای از قلبم را کنده بودند. عاقبت هم نتوانستم طاقت بیاورم بیسم آنرا بآن راحتی از خانه بیرون هی بروند. با آشپز خانه پناه بردم در را برویم بستم و های های بگریه کردن پرداختم. اما هر چه گریه هی کردم قلبم آرام نمیشد. شهباز آمد، کمی دلداریم داد و بد بختی نازهای را باطل اعلام رساند. آنها

با اینکه فرشمان را برده بودند ، باز هم مبلغی حدود پانصد تومان طلبکار می شدند که اگر در عرض چند روز نمی پرداختیم ، صاحب خانه میتوانست تقاضای تخلیه بکند .

ویک هفته بعد ، اخطار تخلیه راه بدرخانه چسباندند ، بما چهل و هشت ساعت مهلت داده بودند تا خانه را خالی کنیم در غیر اینصورت بزور بیرون نمان می کردند .

ما فقط دو روز فرصت داشتیم . در آن مدت کم پیدا کردن جای مناسب غیر ممکن بود . عاقبت در محله های پائینتر دو اطاق کوچک و دود زده که یکی از آنها تا نصف دیوارش خیس آب بود و فقط بدرد ایبار می خورد پیدا کردیم ، که نه برق داشت و نه آب ، با هزار چک و چانه بهماهی صد تومان ، و چون اجاره پیش نمی خواست ، خرج دلالی هم نداشت بنناچاری تصمیم گرفتیم با آنجا نقل مکان کرده و تا وقتیکه شهباز سرکار برود ، موقتاً در آنجا زندگی کنیم .

دل کنند از آن خانه برای ها خیلی مشکل بود . من آن خانه کوچک را باندازه تمام دنیا دوست داشتم ، هر گوشهاش خاطره شیرینی را بیاد می آورد . حتی با یک قصر مجلل هم حاضر نبودم آنرا عوض کنم . ولی چه کار میشد کرد هی بایست آنرا می گذاشتیم و میرفتیم . دود رخت سیبی که با شهباز در سال اول ازدواج می کردیم ، بیاد بود زندگی مشترکمان کاشته بودیم ، و پر از میوه بود با گلهای زیبائی که در باغچه ها رویانده بودیم همه بر جای میماندند .

عاقبت روز اسباب کشی رسید . من دستم بهیچ کاری نمیرفت . شهباز اثایه را جمع کرد کامیون و بار بار آورد اسبابها را بار کردند .

من وسوسن ماتمزده گوشه ای کزکرده بودیم . تاینکه موقع رفتن شد . خانه خالی منظره غم‌انگیزی بخودش گرفته بود . با افسوس همه جای آنرا برای آخرین بار نگاه کردم با غچه‌ها را خوب آب دادم ، تا گلها ریشانگم که با هزار زحمت پرورانده بودم ، یکی ، دوروز آب داشته باشند . وقتی ، خانه را ترک می‌کردیم ، خوشبختانه کوچه خالی بود هیچ‌کدام از همسایه‌ها دم در نبودند من از زحمت خدا حافظی با آن حال خلاص شدم .

شهمیاز با پولیکه نمیدانستم از کجا قرض کرده بود پول اجنبی را که از کسبه محل نسیه آورده بودیم ، پرداخته بود . وقتی از جلو آنها می‌گذشتیم با همه‌شان دست داد و خدا حافظی کرد . او که مرا آنقدر دلتگ هیدید ، دلداریم میداد ، امیدوارم می‌کرد ، که تا کار هناسبی پیدا کرد ، دوباره بهمان خانه برخواهیم گشت . حتی اگر لازم باشد آنرا از صاحبیش خواهد خرید . باین ترتیب مرا کمی دلگرم می‌کرد .

از هنزل جدیدمان بهیچوجه خوشمان نیامد . مثل اینکه ما را بزرگان انداخته بودند . دورنا دور حیاط هفت هشت‌ده تا اطاق بود که در هر کدام یک خانواده زندگی می‌کرد . با غچه‌ها یش خشک و آب حوض فیمه پرش ، بوگندلاشمرده میداد . یک گله بچه لخت و پتی با دست و صور تهای کثیف و کبره بسته توحیاط وول می‌خوردند . کوچکترها گریه می‌کردند و بزرگترها فحشهای رکیک بهم میدادند . مادرها یشان از تو اطاق‌ها جیغ همی کشیدند و آنها را نفرین و ناله می‌کردند . صاحبخانه که عاقله زن چاق و تنومندی بود دائم وسط حیاط ایستاده بود و همسایه‌ها را می‌پائید تا آب توجهه فریزند و بچه‌ها آجرهای شکسته و کچ و معوج حیاط را

خراب نکنند صبح که میشد آدمهای رنگ و ارنگ بود که از اطاقها بیرون میآمدند از هر صنفی تو آنها بود . دستفروش، عمله ، شاگرد قصاب کت و شلواری و خلاصه همه طور آدمی توی آن خانه پیدا میشد . زنهای همسایه با هم دسته بندی داشتند یک عده طرفدار صاحب خانه بودند و عدهای دیگر مخالف او . و دائم کارشان حرف در آوردن برای هم دیگر بود . گاهی هم کارشان بدعوام رافعه میکشید و پای مرد ها را هم بمیان میکشیدند . سو سن از قرس بچه ها از اطاق بیرون نمیرفت مگر یامن آنوقت از کنارم تکان نمیخورد . چون بچه های ، همسایه بمجرد اینکه تنها گیرش میآوردند ، دورش جمع میشدند لباسش را پاره میکردند کش میزدند گل و خاک بسرور رویش میپاشیدند .

اما ، شهباز از راه نرسیده با همه دوست شد و مورد احترام تمام همسایه ها قرار گرفت و مرا هم مجبور کرد بنا چاری اشناقی مختصری با زنهای همسایه برقرار کنم . همسایه های ما اگر یک حسن داشتند آنهم این بود که خیلی زود با آدم آشنا میشدند ، بدون دعوت با اطمینان میآمدند و انتظار داشتند من هم همین کار را بکنم . روی هر قله مردم بیچاره ای بودند . وضع بعضی از آنها از ما خیلی بدتر بود ولیکن یک فرق داشت ، آنها از بد بختی خودشان بی اطلاع بودند بهمین خاطر کمتر از هارنج میبردند . باندازه ما از زندگی تو آن خانه کثافت ناراحتی نمیکشیدند برای آنها معمولی بود در حالیکه برای من یک ساعتش مثل یک سال میگذشت .

روز شماری میکردم تا یکی از آن کارهای که شهباز بدبختیش بود درست بشود و پله ای پیدا کنیم ، تافور آخود ما نرا از آنجات بدهیم ولی بدبختی

روز بروز وضع‌ها بدتر می‌شد. از کار خبری نبود شهباز به دری که میزد دست خالی بر می‌گشت.

دوستان و آشنا‌یان بکلی فراموشمان کرده بودند، دیگر هیچ‌کس سراغ مانمی‌آمد و ماهم بمنزل کسی نمیرفتیم چون از قیافه ماتم‌زده‌ای که بخودشان می‌گرفتند و آه و ناله‌ای که از وضعشان می‌کردند بیشتر ناراحت می‌شدیم.

پول مختصری که شهباز قرض کرده بود، با تمام صرفه‌جویی‌های ما تمام شد، و شهباز بمن اطلاع داد که دیگر محلی برای قرض کردن ندارد. با ناچاری سراغ نان خشک‌هایی که برای چوبکی کنار گذاشته بودم، رفتم. آنها را آب می‌زدم و با کمی هاست و پنیر یا خالی می‌خوردیم. کم کم قند و چائی مان هم ته‌کشید. نان خشک‌ها هم تمام شد. شهباز برای بدبست آوردن پول رفت و دست خالی بر گشت. یک پتو نیمدار داشتیم برد ده بیست تومانی فروخت. یکی دوروز بعد آنهم خرج شد واز روی ناچاری بفروختن بقیه اثاثیه مورد احتیاجمان پرداختیم. جلوی چشمان کنجه‌کاو همسایه‌ها، تکه‌تکه چیز‌های مورداحتیاجمان را از قبیل تختخواب رادیو، لحاف، تشك، دیگ و لگن می‌فروختیم. هر کدام از این اجنباس برای هایک دنیا ارزش داشت، ولی برای سمسار پنج، یاده یا بیست تومان می‌ارزید. حتی حلقه‌های ازدواجمان راهم ناچار شدیم بفروشیم. با این‌که من تصمیم داشتم اگر از گرسنگی هم بمیرم آن حلقه طلا را که شش سال بود روز و شب در انگشتم میدیدم از دست ندهم، یکروز خودم آنرا بردم، فروختم. چون مسئله‌ای مهمتر از گرسنگی وجود داشت و آن هم اجاره خانه بود. که اگر یکروز دیگر پولی بصاحبخانه نمیدادیم، جلوپلاسمان

را توکوچه می‌ریخت.

یکی دوماه هم گذشت. وضع ما وخیمتر شده بود دیگر کم کم از سر کار رفتن شهباز ناامید می‌شدم خودش هم مثل اینکه امیدش را از دستداده بود. خیلی تو فکر فرمیرفت. یک هفته‌ای بود که از هیچ کاری حرف نمیزد، منهم چیزی نمی‌پرسیدم. چون جواب درستی نمیداد. ییکاریش کم کم ییک سال میرسید این ییک سال دلمان را بحرف این و آن خوش کرده بودیم و هر دو بین حقیقت تلخ رسیده بودیم که در این مدت بیهوده خودمان را گول میزدیم و باین فکر افتاده بودیم که اگر ییکاری شهباز ییک سال دیگر طول می‌کشید چه بسrama می‌آمد. این سؤال وحشتناک را هر دواز خودمان می‌کردیم و جواب آنرا سعی می‌کردیم، از هم دیگر پنهان کنیم.

روزی بشهباز پیشنهاد کردم هنهم بدبال کار بگردم تاشاید بتوانم کاری پیدا کنم - اما خندید و آنرا بنتیجه دانست می‌گفت - اگر کار پیدا نمی‌شد که او تا آن روز ییکار نمی‌ماند، از او پرسیدم «پس چه باید کرد؟» گفت - شنیده در بندر عباس اسکله می‌سازند و تصمیم گرفته برای کار با آنجا برود و اگر در آنجا و شهرهای دیگر چنوب، هم کارتباشد، در شیخنشیبهای اطراف خلیج، که بعضی از آشنا یا انش رفته و می‌گفت، هر کدام با سرمهای حساسی برگشته بودند، برای آدمی چون او، کار پر در آمدی پیدا خواهد شد. من حرفش را جدی نگرفتم و برای آنکه با آن بحث بنتیجه خاتمه داده باشم، بلند شدم بروم ظرفهای ایرا که لب حوض مانده بود بشورم. ولی او نگذاشت دستهایم را گرفت دوباره روی زمین نشاند و با کلمات شمرده شمرده که بمنظر می‌رسید قبلاً در فکرش

آماده کرده است گفت - نصیم جدی گرفته که به بندر عباس یا آبادان برود و از من می خواست تا وقتی که پولی بدست آورده و برای هابفرستد از خودم و سوسن مواظبت کنم . تازه متوجه شدم چرا چند روز یست مشغول فکر کردندست .

خیلی سعی کردم تا از آن فکر منصرف شم کنم اما نتوانستم .
بمن اطمینان میدادکه در بنادر جنوب حتماً کارهست و یک هفته نشده یا
پول خواهد فرستاد یا اینکه برگشته و مارا پیش خودش خواهد برد من
میدانستم تمام آن حرفها خیالی بیش نیست که در اثر بیکاری بسرش زده .
اما چطور میتوانستم قانعش کنم که از آن فکر منصرف شود ؟ وقتی فکر
میکردم هارا با آن وضع تنها گذاشته و رفته ، ازو حشت میخواستم دق کنم .
حاضر بودم باز هم بیکاری او را تحمل کنم . گرسنگی بکشم و حتی اگر
لازم شد همه با هم در کنار همدیگر از گرسنگی بمیریم ولی از کنار هادر
نشود . یک روز غیبتیش راهم نمیتوانستم تحمل کنم . در آن یک سال اگر چه
سختی های زیادی کشیده بودم اما اورا همیشه نزدیک خود ، داشتم . وجودش
بمن دلگرمی و نیروی مقاومت میداد . هر چه باشد او یک مرد بود .
هر دیگر ، چه بی پول و چه با پول احترام همه را بخودش جلب میکرد .
ولی من زنی بودم که تا آن روز یک دانه نان هم فسیه از نانوائی نیاورده
بودم ، وقتی صدای طلبکار بگوشم می رسید موهای تنم سیخ میشد و اگر
فیافه اش را میدیدم که برای طلبکاری آمده زبانم بند میآمد . رنگم
از خجالت سرخ میشد . همه اینها را باو گفتم .

در جواب گفت :

- عادت خواهی کرد . زندگی هماره است باید راه جنگیدن را

یاد گرفت و وقتی پای احتیاج در میان باشد، همه آنرا یاد می‌گیرند. بار قتن من هوقتاً شما چیزی از دست نخواهید داد فقط یک شکم کمتر خواهد شد و اینهم خودش غنیمت است.

عاقبت هردو بدون آنکه بتوانیم همدیگر را قاع کنیم ناچار شدیم، بیبحث خودمان خاتمه بدیم. من سرگرم کارخانه شدم و او پالتویش را زیر بغل زد و رفت. وقتی برگشت از پالتو خبری نبود در عوض مقداری نان و چند تا پاکت در دست داشت.

آن روز چون چیزی برای پختن نداشتم خودم را باوصله پنهان سرگرم کرده بودم سوسن هم گوشه اطاق با خودش بازی می‌کرد. صدای خشن خش پاکتها را که شنید از جایش بلند شد، و با خوشحالی جلو دوید. یکی از پاکتها را از دست پدرش گرفته و در وسط اطاق زمین گذاشت و با شادی کودکانه یک انار از آن بیرون آورد. ابتدا با تردید بمانگاه کرد، و چون کسی اعتراض نکرد یک بشقاب زیر دستش گذاشته و مشغول خوردن شد. پاکت دیگر را شهباز بمن داد. در آن کمی قندوچائی یک قوطی کوچک روغن نباتی و مقداری سیب زمینی و برنج بود. من با سرعت مشغول درست کردن نهار شدم. سرفهر شهباز تعریف کرد که پالتو را بیست و چهار تومان یک کت و شلواری فروخته بود. او هیچ افسوسی نخورد، هنهم هیچ اعتراضی نکرد.

آن شب شب چهارمین سال تولد سوسن بود. ما هر سال شب تولد او را جشن می‌گرفتیم، اما امسال با اینکه از چند روز پیش بخوبی یادم بود. در باره اش هیچ حرفی نزدیک بودم. چون خیلی مسخره بنظر می‌رسید و قصی نمی‌توانستیم شکممان را سیر کنیم و هر آن انتظار طلبکار خشمگینی

را داشتیم درباره جشن و سرور صحبت کنیم. با این حال آنروز سر سفره شهباز پیشنهاد کرد آن شب را جشن بگیریم. حرفش بنظرم عاقلانه نیامد از آن گذشته با آن همه گرفتاری و بد بختی حوصله جشن گرفتن نداشتیم ولیکن چیزی نگفتم. اعتراضی نکردم. چون او با چنان لحنی گفته بود. که قدرت رد آنرا در خودم ندیدم. آن اصلاً پیشنهاد نبود بلکه خواهش بود تو چشمها یش التماس بخوبی دیده هی شد. یک زن و شوهر چندین ساله این چیزها را خوب می توانند در نگاه هم بخواهند.

بندرت اتفاق می افتاد که او از من درخواستی بگند. هیچ وقت عادت نداشت فرمان بدهد یا التماس بگند. اما آنروز از نگاهش فهمیدم، هیداند بنظر من کار درستی نیست، با این حال می خواست مخالفت نکنم. و هنهم قبول کردم.

از پول پالتو چهارده تومان و هفت قران مانده بود. وما چهار تومان آنرا برای جشن آتشیمان گذاشتیم. عصر شهباز یک مقداری دیگران ارزان قیمت و پنج شش سیر آبنبات و شیرینی خرید. انارها ظاهر خوبی نداشتند، اما وقتی آنها را دانه کردم بدنشد. همها را تو یک کاسه بلور ریختم و شیرینی و آبنبات ها را هم تو شیرینی خوری چیدم و بعد دست بکار شدم، تا شام خوبی برای آن شب درست کنم. برنج را آبکش کردم و با سیب زمینی و گوجه فرنگی خورشت خوشمزه ای پختم. از مدت‌ها پیش یک نصفه قوطی تخمه هندوانه داشتیم که برای یک همچون وقتی نگهداشته بودم، آنها را با سلیقه تمام بودادم، گلپر زدم. و آن شب یک جشن عالی گرفتیم.

بس از شام صاحبخانه و یکی دو تا از همسایه های خوش مشربمان

رادعوت کردیم . شهباز وقتی سرحال بود و لودگیش گل میکرد، عبوستین آدمها هم نمی توانستند جلو خندهشان را بگیرند . آتشب هم سنگ تمام گذاشته بود ادای مستها را در می آورد . داستانهای خندهداری تعریف میکرد که همه از خنده روده بر شده بودند .

پشت قابلمه ضرب می گرفت و سوسن و پسر بچه همسایه را همیرقصاند . وقتی که موقع خواب شدو میهمانا نامی خواستند با طاقشان بروند، صحبت را بجربان کار خودش کشاند و با آنها گفت که کار بسیار خوب و پردرآمدی دریکی از شرکتهای ساختمانی و مقاطعه کاری که در بندر عباس مشغول ساختن اسکله است پیدا کرده و قرار شده اورا با اضافه کار و حق خارج از مرکز با آنجا بفرستند .

او با اینکه از دروغگوئی و حقه بازی نفرت داشت گاهی وقتی که در وضع بدی قرار میگرفت بلکه تن یک چنین دروغهای بی ضرری میپرداخت مثلا اگر در خیابان بادوست یا آشنائی روبرو میشدیم که از وضع ما با اطلاع بود من معمولا راهم راعوض میکردم تا با او روبرو نشوم و تقریباً همیشه هم موفق میشدم چون طرف هم یمیل نبود دردی بدردهای اضافه کند - اما شهباز مخصوصاً جلو میرفت و قبل از اینکه طرف پیشستی کرده و قیافه ترخمنگیزی بخودش بگیردو بنای گریه وزاری را بگذارد تا یک وقت شهباز پولی از او قرض نخواهد - فوری با اطلاعش میرساند که از فردای آفروز در فلان شرکت شروع بکار خواهد کرد و تعریف می کرد که در آمد آن شغل چقدر زیاد است و رئیس کارگاه با او همشاگردی بوده و چیزهایی از این قبیل . و طوری نقش خودش را خوب بازی میکرد که طرف پاک باورش میشد و اغلب از او خواهش میکردند که کاری هم

برای آنها یا برادر یا فلان دوستشان درست کند، و شهباز هم همیشه با آنها اطمینان میداد که تاکاری برایشان پیدا کرد فوراً خبرشان خواهد کرد. در اینطور موقع همیشه مورد تحسین مخاطب قرار میگرفت و با او میگفتند که در اولین باری که اورا دیده‌اند بخودشان یا بفلانی گفته‌اند که اوجه آدم زرنگی است و در هر وضع بخوبی میتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد. اغلب از او میپرسیدند بچیزی احتیاج ندارد - و او همیشه تشرک میکرد و میگفت نه ، و پس از تعارفات زیاد طرف خدا حافظی کرده و میرفت . او میدانست تعارف میکنند ، بمن میگفت - از آدم گرسنه توقع نان قرض دادن داشتن خیلی احتمانه است .

صیحت آن شب او با صاحب‌خانه هم بنظرم طبیعی آمد . اجاره اطاق ما دوماه بود که عقب افتاده بود . صاحب‌خانه چند بار طلبکاری کرده بود و ما با امروز فردا کردن تا آن روز نگهش داشته بودیم . فکر میکردم باین خاطر آن دروغ را از خودش ساخته بود .

پس از رفتن میهمانها شهباز جای سون را انداخت و با حوصله و مهر بانی زمانی که سرکار بود ، برایش قصه گفت تا او خوابید . من هم پس از یک سال غم و غصه خوردن آن شب با خیال خوش خوابیدم . برای خرج فردا پول داشتیم و برای روزهای بعد هم خدا بزرگ بود و خوشی آن میهمانی شاد و فقیرانه آنقدر دلخوشم کرده بود که آن شب سریغم زمین بگذارم . نزدیکیهای صبح که هنوز هوای تاریک روشن بود با صدای شهباز از خواب شیرینی که میدیدم ، بیدار شدم . او که لباس‌هایش را پوشیده بود ، سرش را آنقدر نزدیک آورده بود که نفس‌هایش بصور تم میخورد . چیزهایی گفت که با آن حال خواب آلو دگی توجیهی نکردم . مثل اینکه از او پرسیدم

کجا می‌رود و او در جوابم با تأکید گفته بود - بر می‌گردد حتماً برخواهد گشت - و سفارش کرده بود تا آمدنش از سوسن مواظبت کنم و بعد دوباره بخواب رفته بودم .

صبح وقتی که با سوسن چائی می‌خوردیم بیاد حرفهای چند ساعت پیش شهباز که در آن حال نیمه بیداری بمن گفته بود افتادم و بعد بهتر را که روز قبل در باره همسافرتش با همداشتم بیاد آوردم . دلم بشورافتاد ، نگران شدم . او روز قبل اسمی از اینکه صبح آن زودی چائی کار دارد نبرده بود . و کاری هم پیدا نکرده بود پس کجا رفته بود ؟ خیلی سعی کردم بخودم دلداری بدhem یا علتی برای صبح زود رفتش پیدا کنم . اما بی‌فایده بود تا قزدیکیهای ظهر دلم مثل سیرو سرکه می‌جوشید . خواستم خودم را بکاری مشغول کنم . بخار و کردن پرداختم ، و وقتیکه بالا بخاری را گردگیری می‌کردم در پشت آینه ، کاغذ مچاله شده‌ای پیدا کردم . وقتی بازش کردم یک اسکناس ده تومانی و هفت هشت قران پول خرد تو آن دیدم . ناگهان روی کاغذ چشمم بخط شهباز افتاده هنوز چند سطری نخوانده بودم ، که زانوها یم سست شد . چشم سیاهی رفت همانجا گوشه اطاق نشستم .

تا هدتی همین‌طور گیج و منگ بودم بعد کم کم حالم بجا آمد . بخودم مسلط شدم . بقیه نامه را خواندم ، تا حالا آنقدر آن نامه را خوانده‌ام که دیگر همه آنرا از برشده‌ام .

اول نامه‌را خیلی گرم و با محبت شروع کرده بود ، چیزهایی که هیچ وقت برز باش نیاورده بود و بعد نوشته بود :

« .. نمی‌دانم آیا همرا از اینکه در یک چنین وضعی تنها یت می‌گذارم »

«خواهی بخشید... شاید پس از اینکه خوب فکر کردی باین نتیجه
برسی که چاره‌ای جزا بین نداشت. »

«چندروز دیگر نامه من با پول بدست خواهد رسید. من بموقعت
خودم ایمان دارم. دلم می‌خواهد توهمندانه داشته باشی. »

«هوا دارد روشن هی شود بصبح چیزی نمانده نو و سون در خواب»
«خوشی هستید. دیگر فرصت ندارم شمادو تارا در حال خواب تماشا»
«کنم. باید سون را بیوسمو از تو خدا حافظی کنم. چندروز است که
در فکر این لحظه هستم و این نامه. »

«دوست من، آسمان در همه‌جا یکرنگ نیست. عاقبت روزی»
«این ابرهای سیاه پراکنده خواهند شد و خورشید در آسمان آبیرنگ»
«خواهد درخشید. تو و من با سون کوچولویمان. هرسه در کنار هم»
«گرمی لذتبخش آن را احساس خواهیم کرد. ما از خوشبختی خود لذت»
«خواهیم برد. چون وجود ای آسوده و گذشته‌ای پاک داشته‌ایم. »

«برا بیت گفته بودم. زندگی مبارزه است جنگ سخت و بیرحمانه است»
«آنها که روحی بزرگ و دلیردارند بر پای همی‌مانند و هیچ‌گند و آنها نیستند»
«ترسو وضعیف هستند. در زیر پای دیگران لگدمال می‌شوند، تو با همه»
«کس مهر بانی کن. اما انتظار نداشته باش کسی بتو رحم کند. فقط بخودت»
«هستکی باش و تا رمقی در تنت هست روی پایت بایست، لبخند بزن نگذار»
«دیگران نشانه ضعف و در در را در چشمانت ببینند... »

آنروز این نامه را چندین بار از اول تا آخر خواندم. اما آنقدر
گیج بودم که چیزی از آن نمی‌فهمیدم، مثل اینکه تمام آن تکرار
یک کلمه بود «رفتم» با این حال باز هم می‌خواندم، تا شاید در گوشها یکه ممکن

بود از چشم مخفی‌مانده باشد نوشهای برخلاف آنچه خوانده بودم پیدا کنم . آنقدر خودرا تنها میدیدم که ترس برم میداشت . وضع ترسناکی داشتم . بیپول ، بیکار ، تنها و بیکس با یک بچه که چیزی نمی‌فهمید و آینده‌ای مبهم و تاریک .

بعد فکری از مغزم گذشت یک امید پوچ و بیهوده که آدم نامیدی چون من در آن وقت ممکن بود دلش را با آن خوش‌کند - شاید از مسافت منصرف شده و برمی‌گشت . او هرچه پول داشت برای ما گذاشته بود . حتی یک قران‌هم با خودش نبرده بود . پس چطور میتوانست بدون یک شاهی پول هزاران کیلومتر راه را طی کند ؟

در این فکر بودم که سوسن از بازی برگشت ، سراغ پدرش را گرفت ، چه میتوانستم باوبیگویم - گفتم کارش زیاد است شاید ناها رنیايد . غذا خواست . نازه فهمیدم ساعتهاست در همان گوشه اطاق نشسته‌ام . غذا بی را که از شب پیش‌مانده بود گرم کردم برای او کشیدم . اما یک لقمه هم از گلوی خودم پائین نرفت . شاید شهباز در آن وقت گرسنه‌اش بود . از خودم میپرسیدم - آیا نوانسته‌است وسیله‌ای برای همسافرت‌ش گیر بیاورد ؟ از کجا معلوم باشکم گرسنه اینطرف آن طرف نمیزند ؟ کاش روز قبل با بارفتنش مخالفت نمیکردم . چمدانش را میبیستم . برایش لباس می‌گذاشتم یک چیزی می‌فروختیم ، و خرج سفرش را جور میکردیم .

ظهر گذشت عصر شد . در نام آن مدت گاهی خودم راشمات میکردم و زمانی بیاد وضعیت ناجور خودمی‌افتدام . فکرمی کردم . جواب صاحب‌خانه را چه باید بدهم ؟ بقال و قصاب سرگذر همان روزها بدرخانه هجوم می‌آوردند . من که پولی نداشتم تا آنها بدهم . پس چطور با آنها رو برو

میشدم؟

آفتاب غروب کرد. شب رسید، خبری از شهباز نبود. تا صدای در بلند میشد، دلم تاپ تاپ هیزد. با خود میگتم - خداکنده شهباز باشد. سوسن فوراً میگفت - پاپاست - و آنقدر بطرف دردوید و انتظار کشید که خسته شد. بغلش کردم با ناز و نوازش آنقدر برایش قصه‌گفتم تاخوا بش برد. همه مردهای همسایه آمدند.

خانه کم کم ساکت می‌شد سه‌چهار ساعتی از شب می‌گذشت پی‌میردم بی‌خود انتظار می‌کشم. شهباز دیگر بر نمی‌گردد.

آن شب، ترسناکترین شب زندگیم بود. خود را خیلی تنها حس می‌کردم. دائم تولد لهره بودم هزاران خیال پوچ. اما وحشت‌انگیز بمغزم هجوم می‌آوردند. در اطاقرا از پشت چفت‌کرده بودم، خانه مثل قبرستان ساکت بود و یک صدای کوچک انعکاس بزرگی داشت. افتادن یک برگ از درخت - پریدن گربه‌ای روی پشتیام، صدای شیر آب انبار که باز هاده بود، قلبم را بذرزه در می‌آورد.

رختخوابها را مثل هرشب انداخته بودم. جای شهباز خالی بود. ساعت نداشتم ولی میدانستم یازده گذشته. با لباس توی رختخواب نشسته بودم. سوسن مثل بچه گربه ملوسی کنارم خواهد بود، و یواش یواش خرخر می‌گرد. لوله چراغ شکسته بود و تو طاقچه دود می‌گرد. حس اینکه از جایم بلندشده و آنرا پائین بکشم نداشتم. خیالات عجیبی بسرم میزد. ماجراهای ترسناکی را که تا آن شب شنیده بودم، یکایک بیاد می‌آوردم. داستان دزدهایی که شبها بخانه‌ها میرفتند و همیشه چاقویشان تو دستشان بود. مرده‌هایی که شبها با گفنهای سفیدشان از قبرها بیرون آمده و از

گورستانها فرار میکردند . و بخانه های ساقشان هیرفتند . از همسایه ها شنیده بودم زیرا اطاق های یک مرد خاک کرده اند، پدر صاحب بخانه را قبل از اینکه آن اطاق ساخته بشود همانجا دفن کرده بودند. وقتی بکف اطاق نگاه میکردم موها یم از ترس سیخ هیشد . بیاد موجودات خیالی و جن و پری میافتادم که شنیده بودم ، شبها در تنها ئی جلو چشم آدم ظاهر میشوند. با اندام پوشیده از مو با اسم ودم دراز . قاتلها آدمکشی که با کارد خونالود بدنبال قز با نیش می دوید... ناگهان بنظرم رسید، پشت در اتاق یک نفر ایستاده و از پشت شیشه با چشمها خون گرفته و نگاه چندش آورش بمن نگاه میکند. یک مرد زشت با قیافه ای وحشت انگیز- ریشه ای قرمز سیخ سیخ شده، سبیل سرخ دراز، و کله طاس و تخم هرغی شبیه میر غضب های قدیم- جلادانی که با خنجر شان سر محکومین را از تن جدا میکردند ... زل زل با چشمها دریده اش بمن نگاه میکرد لبها مش تکان میخورد. مثل اینکه حرف میزد چیزی بمن میگفت. صدائی شنیدم- صدای در بود فکر کرد قصد دارد با اطاق بیاید . هر آن انتظار داشتم در چهار طاق باز شده با آن هیکل قوزکerde اش و خنجر خونالودش وارد اطاق شود . از ترس میلرزیدم دندانها یم بهم میخورد، دهانم را برای جیع کشیدن باز کردم اما فوراً صدایم رادر گلو خفه کردم . در پشت شیشه هیچکس نبود. خیالات بسرم زده بود .

دیگر تامپیده صبح خواب بچشمم نیامد در رختخوا بهم چمپا تهزده نشستم چشمم را که بهم میگذاشتمن مثل این بود که دیوار های اطاق بهم نزدیک شده و مرا در خودشان میگرفتند. صبح که روشنائی روز وارد اطاق شد ، از ضعف بیحال شده بودم . بالای طاقجه در اثر دود چراغ سیاه شده بود و

چراغ که نفتش با آخر رسیده بود خاموش شده بود. تو رختخواب افتادم و از
حال رفقم.

وقتی از آن خواب بیهوشی بیدار شدار شدم، سوسن بالای سرم
نشسته بود و با موهای سرم بازی میکرد. تا چشم را باز کردم، اولین
چیزی که پرسید، درباره پدرش بود، هیپرسید پدرش کجاست. او تنها کسی
نبود که درباره شهبازار من سؤال میکرد تا پایم بحیاط رسید، زن صاحبخانه
با لحن کنایه دار و همسایه ها با کنجکاوی از شهبااز پرسیدند. چه جوابی
داشتم با آنها بدhem؟ یادم آمد خودش قبل از رفتن جواب همه آنها را داده است
من هم آنرا تکرار کردم. بهمه گفتم دریک شرکت مقاطعه کاری که در بندر-
عباس اسکله میسازد استخدام شده و برای کار با آنجا رفته ... صاحبخانه
که از ترس خوردن اجاره اش بهمه همسایه ها بد بین بود، با سوء ظن و
دیگران با کمی تردید حرف را باور کردند. اما سوسن را با هیچ زبانی
نمیتوانستم قانع کنم. مرتب از پدرش هیپرسید می خواست بداند، چه وقت
بر میگردد. باو میگفتم فردا و برای او یک عروسک بر رگ می آورد.
موقتاً ساكت میشد، امانیم ساعت دیگر، باز شروع میکرد. اصرار داشت،
برویم، پدرش را بینیم، هر چه باو میگفتم راهش دور است و مانمیتوانیم
برویم، بخر جشن نمیرفت. روزها از کنارم تکان نمیخورد. هرجا میرفتم
دبالم میامد، و شب وقتی میخوابید، دست بگردنم میانداخت و اگر
بیدار میشد و مرا کنار خودش نمیدید، جیغ میکشید. گریه را سر میداد
و نا مرآ نمیدید آرام نمیگرفت. شاید هیتر سید هنهم مانند پدرش او را
بگذارم و بروم. او نا آنجا که عقل کودکانه اش اجازه میداد، حس میکرد،
که در وضع بدی هستیم.

یک هفته گذشت از شهیاز خبری نشد. من کم کم برخودم مسلط میشدم فکر میکردم باید فقط روی خودم حساب کنم. باو قول داده بودم، از سومن نگهداری کنم غصه خوردن دردی را دوا نمیکرد. بامید شهیاز نشستن هم عاقلانه بنظر نمیرسید، چون، بشاید آن زودی‌ها در کارش موفق نمیشد. از این رو بفکر پیدا کار افتادم میخواستم ...»

حرفش نیمه تمام ماند. ناگهان پایش پیچ خورد و برای اینکه نیقتد بی اختیار بازویم را گرفت. من لغزیدنش را ندیدم چون رویم بطرف جلو بود. اما بمقابلم هم توجهی نداشت. صدایش که چون لالائی مادری که برای کودکش افسانه‌ای سوزناک زمزمه می‌کند، در گوشم می‌پیچید، از خود بی خودم ساخته بود. نمیدانستم کجا هستم، کی هستم، همراه داستان زندگیش چون خیال بگذشته سفر میکردم. بگذشته‌های دور میرفتم، بگذشته او که با کمی اختلاف چون گذشته خودم بود. گاه او را در حوادث زندگیم میدیدم و زمانی در زندگی او در غم و شادیش سیر میکردم. در این حال بودم که ناگهان بازویم را گرفت. صحبتش قطع شد و من چون آدمیکه از خواب پریده باشد، باشتاب بطرفش پیچیدم و بسرعت او را گرفتم تا از زمین خوردنش جلوگیری کرده باشم. ولی در اثر شتابزدگی بی آنکه خود بخواهم، بغلش کردم.

برای چند لحظه زودگذر و فراموش نشدنی نرم و سبک در آغوشم فرو رفت. چهره‌اش آنقدر بصورتم نزدیک بود که گونه‌های ما بهم چسبید. دهانش با نفسهای قند و پریده بزیده تمام صورتم را پیمود، در حالیکه گرمی نفسش را احساس میکردم... لبها پایش آنچنان نزدیک بود که لرزش

خفیف آنها را بخوبی میدیدم، و وقتی از کنار دهانم میگذشت، نمیدانم چه خیالی از مغزم گذشت، که از خجالت تمام بدنم داغ شد... او روی پایش ایستاد و من که گوئی گناه عظیمی هر تکب شده بودم، با شرمساری خودرا کنار کشیدم. صور تم داغ شده بود. رگهای شقیقه‌هایم همپریدند. در جایم خشکم زده بود. گذشته‌ها را از یاد برده بودم. شهر هرده بود، دنیا بخواب رفته بود. مثل اینکه در آن شهر بزرگ و در این دنیای پهناور جزمن واو هیچکس نبود.

قدمی بجلو برداشت، روی پایش خم شد. در دپادر چهره‌اش منعکس گردید. با صدای شرهزاده‌آدمی خطاكار پرسیدم:

«خیلی درد میکند؟»

«نه یا کمی»

چند لحظه مردد هاندم چکار کنم. شرم داشتم بچشم‌اش نگاه کنم، هیتر سیدم از طنین صدایم بگناهم پی برده باشد. عاقبت در حالیکه سعی میکردم، نگاهم بچشم‌اش نیفتدم. با کلماتی که بزحمت از گلویم خارج میشد، گفتم:

«میخواهید بمن تکیه کنید (لب جوی آب یا کنیمکت بچشم خورد). تا آن قدر میتوانید بمن تکیه کنید.»

دستش روی شانه‌ام قرار گرفت. قوت قلبی پیدا کردم باو نزدیک شدم هی خواستم زیر بغلش را بگیرم، ولی جرئت نکردم. مثل اینکه هر دو لخت بودیم هیتر سیدم بیداش دست بزنم. این بنظرم گناهی بزرگ و نابخشودنی می‌آمد اگر یک وقت خیال میکرد. قصد سوء استفاده دارم؟ اووه.. نه. این دیگر برایم خیلی وحشت انگیز بود.. چطور میتوانستم

تحمل کنم؟

در حالیکه سعی میکردم بدنمان کمتر باهم تماس حاصل کند .
شانه و بازویم را در اختیارش گذاشتم . حتی باو نگاه نمی کردم، میترسیدم
شم گناه مرتکب نشده را در چشممان بینند.

با آرامی تاکنار نیمکت رفتیم . قزدیک هم نشستیم . دلم میخواست
جهت داشتم، بیشتر درباره پایش میپرسیدم . شاید هیتوانستم کمکش کنم .
دیده بودم شکسته بندها چگونه با ماش و کشیدن قسمت پائین پا، پای
رگ برگ شده را جا می اندازند اما چنین پیشنهادی باو نکردم . حتی
پایش هم نگاه نمیکردم ، چون میترسیدم نگاهم بساق پایش بیفتد
و او بینند.

دچار وسوس عجیبی شده بودم. مثل اینکه از خودم شک داشتم.
میخواستم چیزی بگویم ولی احساس وحشت میکردم. مثل اینکه صدایم
طنین گناه داشت. گناهی بزرگ، بزرگتر از آنکه بتوانم مرتکب بشوم ...
صورتش، دهانش و لبها یش - وقتیکه تو بعلم بود، بیادم میآمد. و سوشه میشدم،
که در همان وقت بادستش مرا کنار زده ... خیال کرده ... هر چه میخواستم
این افکار را از مغزم دور کنم نمیشد. روی نیمکت نشسته بودم . رویم
بطرف دیگر بود . هر حرفری میزدم هر کاری میکردم . سوء ظلم نسبت
بخودم بیشتر میشد. خیال میکردم رفتارم غیر عادیست. واواز رفتارم در لک
کرده، بچه فکر میکنم. اما من نمیخواستم بهیچ چیز فکر کنم . نه ...
من اصلا بهیچ چیز فکر نمیکردم .

دقایقی چند گذشت. دل و جرئتی پیدا کرده . باو نگاه کردم . محل
دردناک پایش را ماش میداد. سرش پائین بود و من جز روسای سیاهش

چیز دیگری نمیدیدم و این بمن فرصت هیداد تا بخود سلطنتی پیشتری پیداکنم، پرسیدم:

— «خیلی درد دارد؟»

سرش را بلند کرد و من سرم را پائین آنداخته و اینطور وانمود کردم.
که بمچ پایش نگاه میکنم. ولی بزمین نگاه میکردم. گفت:
— «نه چیز مهمی نیست.»

— «بدبختانه دکتر هم این نزدیکیها پیدا نمیشود. میخواهید یک تاکسی پیدا کنم و بیک درمانگاه مراجعه کنیم. من—»
حرفم را قطع کرده و بالحن شیرینی گفت:

— «نخیر... خودش خوب خواهد شد. زیاد درد نمیکند. مهم نیست.»

یکبار دیگر سکوتی آزار دهنده برما حکمفرما شد. میخواستم چیزی بگویم، حرفی بزنم، اما گوئی فکرم بکلی خالی بود یا آنچنان با توده‌ای از افکار گوناگون انباشته بود که چیزی از آن بیرون نمی‌آمد. از زیر چشم او را میپاییدم. هنوز مج پایش را میمایید. یادم آمد در جیم از مدها پیش پاکت سیگاری دارم. خوشحال شدم و سیله‌ای برای شکستن سکوت یافته بودم. پاکت سیگار را از جیب بیرون آوردم اما یک سیگار بیشتر در آن نبود. باو تعارف کردم با تردید گرفت وزیر لب‌خیلی یواش گفت: «مرسی».

سیگار را بر لبس گذاشت و من پاکت خالی آنرا میچاله کرده و دور انداختم. دست بجیب کردم تاکبریت در بیاورم. نبود. فهمیدم کبریت با خود ندارم. جیهایم را بی نتیجه گشتم. از خجالت بر پیشانیم عرق نشسته بود.

او هنوز سیگار را بر لب داشت و من بی خودی جیبها یم را جستجو می کردم بعد بدورو بر مان نگاه کردم تا از رهگذری کبریت بگیرم . اما هیچ کس نبود ، وقتی چشمان منتظرش را دیدم . بالکنت گفتم :

- «معذر ... رت می خواهم .. میدانید .. کبریت ...»

چند لحظه بدون این که منظور مرا بفهمد با نگاه پرسش کننده اش بمن نگاه کرد . و سپس سیگار را از لب ش برداشت و بطرفم دراز کرده و گفت :

- «هم نیست . من سیگاری نیستم .»

خواستم سیگار را از دستش بگیرم ولی از دستم لغزید و جلوی پایش افتاد . برای از زمین برداشتن حركتی نکردم . اما او خم شدو آفرا برداشته و دوباره بمن بر گرداند . گفتم :

- «هنهم سیگاری نیستم اما بعضی اوقات که خیلی ناراحت هستم یا وقتی که مشروب می خورم ... میدانید من از مشروب هم خوش نمی آید . گاهی برای تسکین ناراحتی هایم آن پناه میبرم از روی ناچاری .. هشروب شورم را کمتر می کنم ، کمتر می فهم و در نتیجه دردم کمتر می شود .» آهی کشید و گفت :

- «خوش بحالتان .. چقدر ساده است باید شیشه مشروب . اما اگر گرسنه و بی پول بودید . کودکتان هم گرسنه بود واژ شما نان می خواست و شما همین نان ساده را هم نداشتید باو بدهید . چکار می کردید ؟ یک خروار مشروب و سیگار هم میتوانست ، دردتان را تسکین بدهد .. زنی را می شناختم که شوهر داشت . یک شوهر پولدار باید خانه بزرگ ، چند قاتا طاق مبله ، دو تابچه که هر کدام معلم خصوصی داشتند ،

نوکر و کلت ، ماشین سواری . آنوقت دائم غصه میخورد و گریه زاری میکرد که شوهرش دوستش ندارد . وعاقبت هم یک روز خودش را کشت . چه دنیای مسخره ایست . راستی چقدر مسخره است .. لحظه‌ای مکث کرد و بعد رو بمن کرده و پرسید :

- «قیمت یک شیشه هشروب از آن هشروب هائیکه زنهای پولدار میخورند چند است .»

- «والله .. درست نمیدام من هیچ وقت آنقدر پولدار نبوده ام که هشروب گرانقیمت بخرم ... شاید صدتا صد و پنجاه تومان باشد .. با تعجب گفت :

- «صد و پنجاه تومان ! یک شیشه هشروب ! من اگر نصف این پول را در ماه داشتم زندگی خود و کودکم را اداره میکردم ... آهی کشید و ادامه داد :

- «... وقتی شهباز رفت فقط ده تومان و هشت هزار پول داشتم . با این پول یک هفته زندگی کردیم . شب با این امید که فردا خبری از شهباز خواهد رسید میخوابیدم و صبح با این فکر که یک روز دیگر از این روزهای فلاکتبار را تمام کرده ام ، روز دیگری را شروع میکرم . بخودم میگفتم عاقبت روزی بد بختیهای ما با آخر خواهد رسید و چون گذشته زندگانی خوشی را از سرخواهیم گرفت . و نامه شهباز را بیاد میآوردم که نوشته بود . «زندگی مبارزه است جنگ سخت و بیرحمانه است . . . تا رمقی در تنت هست روی پای خودت بایست ، لبخند بزن نگذار دیگران نشانه ضعف و درد را در چشمانت ببینند » با این ترتیب روزها می گذشت .

تاده روز پس از رفتن شهباز در حال انتظار بسر میبردم. دستم بهیچ کاری نمیرفت منظر بودم خبری از شهباز بر سد. و پس از آن وقتی خبری ازا او بدست نیاوردم امیدم کمی سست شد. بجستجوی کار برآمدم. روزهای اول بجا های بخصوصی سرمهیزدم بدبال کار مورد علاقه ام میگشتم و بعد به رجائی که کاری امکان داشت در قدرت من وجود داشته باشد، مراجعته میکردم و در همه جا جواب رد میشنبیدم. با اینحال دلسرد نمیشدم. یعنی چاره ای نداشم.... بخودم دلگرمی میدادم که بالاخره توانین شهر باین بزرگی با اینهمه کارگاه و کارخانه و فروشگاه وغیره کاری یافت خواهد شد که شکم من و دخترم را سیر کند.

تا یکی دو هفته ای که از مسافت شهباز میگذشت در منزل تقریباً همه باور داشتند که برای کار بین در عباس رفته است، پس از اینکه چند هفته ای گذشت و خبری ازاو نشد بشک افتادند. و از منزل بیرون رفتن من برای پیدا کردن کار، سوء ظن آنها را بیشتر میکرد. مخصوصاً چون قبل از رفتن شهباز و چند روز اول که منتظر خبری ازاو بودم بندرت از خانه بیرون میرفتم ناگهان هر روز با سرو وضع مرتب از خانه خارج شدن نظر همه را جلب کرده بود.

یکی دونفر از زنها که از صبح تا شب کارشان حرف درآوردن برای این و آن بود. پشت سر من شروع بشايعة سازی کردند. چیزی نگذشت که من شدم سوزه روز، حرف دهان همه. لب حوض گوشه اطاها، توحیاط هرجائی که چند نفری جمع بودند، صحبت از من بود. بعضی ازا آنها که پر روت از دیگران بودند وقتی با هم رو برو میشدیم طوری با لحن کناییدار حرف میزدند که انگار، از راز مهمی که خود بی خبر بودم، خبردارند.

عاقبت شایعات آنها بگوش عده‌ای از مردھای هرزه همسایه هم رسید و از آن پس آنها می با نظر دیگری بمن نگاه میکردند. فکر بدھکاری، فقر و گرسنگی را تحمل می کرد اما آن حرفها دیگر کم هانده بود دیوانه‌ام کند. نمیدانید چه خیالاً زشت و چندش‌آوری از هنوز پوسیده آنها میگذشت.

دیگر از خانه و اهالی خانه متنفر و منزجر شده بودم حتی از خودم هم بدم آمده بود. بعضی از زنای همسایه و قاحترا بجای رساییده بودند، که تا فرستی بستشان می افتد مستقیم یا غیرمستقیم متعلقی بمن می گفتند. و چون هیچ وقت نه از خودم دفاع میکردم و نه جوابشان را میدادم آنها جری تر میشدند، شاید هم تقصیر خودم بود. اگر خودمرا تاحد آنها پائین میآوردم که با آنها حمله کرده و بدفاع از خودم پردازم و با اینکه مثل خودشان که هر حرف پیش با افتاده را باهم در میان میگذاشتند، با آنها درد دل کرده و وضع خودم را با آنها میگفتم و کمک میخواستم. ممکن بود در میان آنها کسانی پیدا میشدند تا بکمکم بشتابند و یا مانع از آن شایعه سازی بپاشوند. اما آخر من چطور میتوافستم با آنها بگویم شوهرم یکی دوماهست که بیخبر رفته و یک نامه هم نفرستاده؟ از آن گذشته من اصلا آنها را آدم حساب نمیکرم. چندتا زن بیساد و نفهم که هر را، از بر تشخیص نمیدادند. بجهنم هرفکری میخواستند بکنند. آنها را از آشغال های توی زباله دانی هم بی ارزش تر میدانستم و تنها فکرم این بود که هر چه زودتر از آن خانه لعنتی، از آن شکنجه گاه فرار کنم. از طرفی پرداخت اجاره خانه هم باری بود که هر روز سنگین تر میشد. آفتاب که غروب میکرد. سه تومان و پنجهزار بنام من نوشته

میشد . درحالیکه من حتی یک قران هم درآمد نداشتم .
 تا آنروز من نگذاشته بودم کسی از اهالی خانه بفهمد ما چه
 میخوریم و چه کار میکنیم . روزیکه پول نداشتم تا غذا بپز و میباشد
 با نان خالی یا با یک تکه حلوای پنیر بسازیم قابلمه را آب میکردم و
 جلو در روی چراخ میگذاشتم و آب را میجوشاقدم تا کسی نفهمد ما
 آنروز غذا داریم و اغلب که میباشد چیزی از اثاثه مورد احتیاجمان
 را بفروشم . از قبیل کاسه ، دیگ مس ، ظرف چینی و لباس تنمان تا خرج
 چند روزی را بست بیاورم . برای بردن و فروختن آنها موقعي را انتخاب
 میکردم که کسی در حیاط نبود . آنوقت چیزی را که برای فروش میبردم
 هیزدم زیر چادر و میبردم جاهای دور دست هیفروختم . باین ترتیب شکم
 خود و سوسن را تا اندازه ای سیر میکردم . اما تنها شکم که نبود . صاحب
 خانه سه چهار ماه اجاره عقب افتاده اش را می خواست . دائم طلبکاری
 میکرد و هیگفت :

- من با اجاره این خانه باید شکم سه تا بچه صغیرم را سیر کنم یا
 اجاره بدی یا خالی کن برو ، بکس دیگرا جاره بدhem . رفاقتمن سر جایش
 بزرگاله دانه ای هفت صنار .

کسبه محل هم که هر کدام بیست سی تومانی طلبکار بودند . توسط
 همسایه ها پیغامهای تهدید آهیز برایم میفرستادند .

کم کم از نظر فروش اثاثه هم دچار اشکال میشدم . از یک طرف
 چیز با ارزشی که بتوان فروخت در منزل پیدا نمیشد . از طرفی دیگر
 صاحب خانه چهار چشمی مواطنم بود . نمیدانم کدام یک از همسایه ها
 بگوش او رسانیده بود . که من اسبابهارا هیفروشم

هر روز بیهانه‌های مختلف با اتفاقهای ما می‌آمد و ارزش اثایه‌ها را در فکر ش حساب می‌کرد. واگر چیزی از آنها کم می‌شد فورا درباره‌اش از من می‌پرسید. میدانستم او تا روزی بما اجازه خواهد داد در خانه‌اش زندگی کنیم که ارزش اثایه ما کمتر از اجاره عقب افتاده نباشد. پس از آنهم وقتی بدھی ما بیشتر یا باندازه اسبابهای خانه می‌شد، دست‌من و سوسن را می‌گرفت ولخت و پتی از درخانه بیرون می‌انداخت.

موقتاً جستجوی کار را تعطیل کردم، تا دنبال جا بگردم. اطاق خالی فراوان بود. اما یا اجاره آنها گران بود یا یکی دو ماه اجاره پیش می‌خواستند. یک هفته از صبح تا شب اینطرف آنطرف زدم تا اطاقی تو یکی از پائینترین محله‌های شهر پیدا کردم. یک اطاق کوچک و نیمه تاریک با دیوارهای کاهگلی و سقف تیری – بدون پنجره که فقط یک در داشت.

صاحب‌خانه زنی بود چهل پنجاه ساله با اندامی قوی و مردانه.

خوش و خوش صحبت. وقتی باو گفتم:

– بقال سر کوچه یمن گفت شما یک اطاق خالی دارید.

با احترام و محبت بداخل حیاط دعوتم کرد و گفت:

– البته اگر قابل شمارا داشته باشد.

فکر نمی‌گردم مورد پسندم قرار گیرد. بخانه‌هایی که درده کورهای دهاؤند دیده بودم شبیه بود. یک حیاط غربی‌لی داشت که کف آن حتی آجر فرش هم نشده بود و بعضی قسمتهای آن با تکه سنگهای کوچک و بزرگ و آجرهای شکسته پوشیده می‌شد. و درهای سه اطاق کوچک کاهگلی با آن باز می‌شد.

وقتی درباره اجاره‌اش سوال کردم . با خوشحالی گفت :

- همین نیست . قابلی نداره ، هرجی خودتان خواستید بدهید .

بعد مرا با اصرار باطاقشان برد . بالای کرسی بمن جا داد .

سماورش کنار اطاق میجوشید . برای من وسوسن چائی ریخت و هنوز یک ساعت نگذشته بود که ما هم مثل دودوست قدیمی تمام زندگیمان را برای همدمیگر تعریف کرده بودیم .

اسمش بی بی خانم بود . چهارتا بچه یتیم داشت . می‌گفت شوهرش کارگر بلورسازی بوده و یک نان بخور نمیری در می‌آورده که زندگی آنها بگذرد . تا اینکه یکروز دیگر کارخانه می‌ترکد شوهر او باعده زیادی از کارگران تکه تکه می‌شوند . او حتی نمیتواند جسد شوهرش را پیداکند . تکه‌پاره‌های بدن آنها که بدرو دیوار کارخانه چسبیده بوده قابل شناختن نبوده ... عاقبت آنها را باهم توچند تا گور توقبرستان مسکر آباد میریزند و خاک می‌کنند . از آن پس خودش را در کارخانه بکار می‌گیرند و بعد یک پسر و دخترش راهم که ده دوازده ساله شده بودند با خودش سر کار می‌برد . هر سه تائی با هم کار می‌کردند . یک دخترش را شوهر داده بود و یک پسر و دختر دیگر هم داشت که برای کار کردن خیلی کوچک بودند . پسرش مدرسه میرفت . کلاس سوم بود و دختر کوچکش که نه سال بیشتر نداشت در خانه برای آنها خانه‌داری می‌کرد .

می‌گفت - شماشکل دختر بزرگم هستید . حرف زدن تان ، رامرفتن تان مثل «جواهر» می‌ماند . او بچه اولم بود که تو دنیا ماند . قبل ازاو ، ما بچه‌مان نمی‌شد آنقدر ندرو نیاز کردیم تا صاحب دوتا پسر شدیم ولی . عمر شان تودنیا نبود دو سه‌ماهشان که می‌شد بی‌خودی می‌مردند . و بعد از

آنها بود، که خدا جواهر را بمداد نمیدانید چمدختری بود، اصلاً دختر نبود، بلکه جواهر بود.

سید علی نقی، خدا رحمتش کند. حالا دوست نداشته باشد، آنقدر او را دوست داشت که خدا میداند. هیل اینکه آنها عاشق و معشوق بودند. تا در میزد جواهر هر کاری تو دستش بود ول میکرد و میدوید در را باز میکرد و پدرش اورا تو بغل باطاق میاورد. لباسهایش رامیباشد فقط جواهر بشورد. اگر کس دیگری با آنها دست میزد جواهر قیامت بپا میکرد. من هیچ وقت تدیده‌ام پدر و دختر اینقدر بهم علاقه داشته باشند. من یک چیزی میگویم شما یک چیزی میشنوید. تا روزیکه خبر مرگ پدرش را برای ما آوردند. نمیدانید چه حالی پیدا کرد هیل دیوانه‌ها شد. ما اورا سرقبر نبردیم. ترسیدیم سکته کند چند نفر از دوستاش تو خانه پهلویش هاندند تا یک وقت بلاعی سر خودش نیاورد. نمیدانید توقیرستان چه خبر بود. هسکر آباد از آدم هوج میزد مثل محشر کبرا. از هر رنگ آدم دیده میشد. همه مردم تهران آمده بودند. هر دسته یک بیرق سفید داشتند که چیزهایی رویشان نوشته بودند. خیلی حرفها زدند خیلی از آنها با ها گریه کردند. بما دلداری دادند. اما همه‌اش حرف بود وقتی آمدیم خانه و شب شد جز من و پنج تا بچه یتیم که اشک میریختیم هیچ کس نبود. از آن بعد دیگر جواهر عوض شد. هنگ و خرف شده بود. یک گوشه می‌نشست و ماش همیرد، هی باشد چندبار صدایش کنیم تا رویش را بطرف آدم برگرداند. آنوقت نه ها و نه بله، زل زل مثل آدمهای هات زده بادم نگاه میکرد. نمیدانستم چکارکنم می‌ترسیدم دخترم از دست برود. همه می‌گفتند اگر شوهر

کند خوب میشود. من هم شوهرش دادم. یک سیدمشهدی . میگفت میبرد . از امام رضا برایش شفا میگیرد . اما در این هشت نه ساله نه کاغذی فرستاده و نه خبری بما داده . خودم هم با چهار تا بچه یتیم فرصت نکرده ام بروم یک خبری از آنها بگیرم . اما میدانید . مردم خیلی حرفها میزنند دروغ که حنفی نیست تا بین خرخره را بگیرد . یک مردیکه‌ای بود که وقتی پدر بچه‌ها زنده بود ، منزل ما رفت و آمد داشت و بعد که فهمیدم نظرش بجواهر است ، دیگر سید تو خانه راهش نداد . روزی او را در کارخانه دیدم نمی‌دانم آنجا کار داشت . میگفت تو مشهد جواهر را با یکی از آن سیدهای جد کمرزده که برای زوار صیغه می‌آورند دیده .. او را صدا کرده واهم رویش را برگردانده و باو نگاه کرده .. زدم توده‌نش گفتم ، مردیکه قرمساق اگریک دفعه دیگر از این حرفها زدی ، نزدی . آدمت را خوب بشناس . برو برای کس دیگر از این حرفها درست کن . دلش از این پر بود که چرا دخترم را باو ندادم . مردیکه حرف مفت زن چه مزخرفاتی میگفت . سید بیچاره ، کلی آمد و رفت تا جواهر را باو دادیم . هر شرط و شروطی آوردیم ، قبول کرد . پنج هزار تومان مهرش کرد . حتی توقیله نوش حق زن گرفتن روی او را ندارد . یک عالم لباس و انگشت و گلوبند طلا برایش آورد . مگر همچو چیزی میشود ؟

بیچاره هادر بد بحث نمیدانست توانین زباله‌دانی همه رنگ اشغالی پیدا میشود . او باور نمیگرد چنان بلائی بسردختر دلیندش آورده باشند . من هم نخواستم باور کند . دلداریش دادم باهم قرار گذاشتیم وقتی شهباز برگشت یک سفر برای پیدا کردن دخترش بهمشهد برویم .

تازه درد دلها یمان باز شده بود که دیدم آفتاب غروب کرده و باید

بروم تدارک اسباب‌کشی فردا را ببینم . وقتی شنید فردای آنروز چنین تصمیمی دارم، بی‌اندازه خوشحال شد . نگذاشت من دست بسیاه و سفید بزنم . خودش اطاق را آب و جارو کرد . آینه قرآن آورد گذاشت . حتی اصرار داشت تا فردا عصر صبر کنم تا او از کارخانه برگردد و در آوردن اسباب‌ها با من کمک کند . اما من قبول نکردم ،

از در خانه بی‌بی خانم با نیروئی تازه بیرون آمدم . نفرت و انجاری که از مردم پیدا کرده بودم تا اندازه‌ای ازین رفته بود . با خود می‌گفتم - یک نفر را دارم . در این شهر بزرگ زیر این آسمان کبودیک نفر هست که غم و درد را با او در میان بگذارم . یکی بدبخت‌تر از خودم - تا برایش دلسوزی کنم تا برایم دلسوزی کند . با این افکار با سرعت بطرف خانه هیرفتم و سوسن را که از تندرفتمن ناراحت بود بدنبال خود میدوازدم .

بخانه که رسیدم شب بود . چراغ گردسوز را روشن کردم : برای اسباب‌کشی احتیاج بپول داشتم . آنچه از اثاثیه مانده بود از جلو نظر گذاراندم . یک دست کتوشلوار کهنه‌ایکه از شهباز مانده بودو چند جلد کتاب که سرگرمی روزهای تنها می‌بود انتخاب کردم و تو یک کیسه کرباسی ریختم و وقتی کسی در حیاط نبود . یواشکی بردم چند خیابان بالاتر - کتابها را یک کتابفروش و لباسها را یک سمسار فروختم . سی چهل تومانی از آن بdst آوردم .

آن شب را زود خوایدم . صبح سرآفتاب بیدار شدم ، و شروع بجمع آوری اسباب‌ها کردم . بعد صاحب‌خایه را صدا زدم . تنها چیز با ارزشی که ما داشتیم یک فرش کوچک و کهنه بود . سمسار آوردیم .

سیصد و پنجاه تومان قیمت گذاشت . آنرا در ازاء اجاره اش باو دادم . پنجاه شصت تومانی دیگر طلبکار شد ، که قول دادم در اولين فرصت برایش بیرم . او اول قبول نمیکرد و بعد چون در میان اثاثیه ها چیزی که پنجاه شصت تومان ارزش داشته باشد ، پیدا نکرد . بادلخوری رضایت داد . من آدرس منزل جدیدمان را با آنها ندادم . برای اینکه میدانستم باز نهای همسایه برای طلبکاری و کنجکاوی خواهند آمد . و نمیخواستم دیگر قیافه نحسشان را ببینم . اما چون ممکن بود خبری از شهباز برسد ، از صاحب خانه خواهش کردم ، اگر نامه‌ای برای مارسید پهلوی خودش نگهداشد من هر چندروز یکبار باو سرخواهم زد . قبول کرد .

یک گاری صدا کردم . خرت و پرتها را روی آن بار کردم . تنها نگرانیم از طرف کسبه محل بود . میترسیدم یکی از زنهای همسایه آنها خبرداده باشد و آنها برای گرفتن طلبشان بدرخانه هجوم بیاورند و جلو اسبابها را بگیرند .

اما خوشبختانه اینطور نشد . تا گاریچی اسبابهارا بازمیکرد ، کسی بسراغ ما نیامد . پس از آنهم خیابان را بگاریچی گفتم و خودم دست سوسن را گرفته جلو جلو رفتم تا آنها نفهمند اسباب کشی میکنم . من نمیخواستم پول کسی را بخورم . اطمینان داشتم که پول همه آنها را خواههم پرداخت . روی همین حساب بود ، که بدون هیچ ناراحتی بیخبر از آن محل میرفتم . در راه با وجود این آسوده بدھیها یمان را بادقت حساب کرده وبخاطر میسپردم ، و بروزی فکر میکردم ، که برای پرداخت همه آنها آمدهام .

گاریچی با گاریش از دنبال ما میآمد . ناله چرخهای گاری را

میشنیدم . از خیابانهای آشنا میگذشتیم .

از آن محل بدم هی آمد هر گوشه‌ای خاطره ناگواری در ذهنم زندم
میکرد . دکه بخفر و شی که بسته بود مغازه‌ها ، گاراژ ، لباسشوئی و لبو فروشی
که با چرخ لبویش در جای همیشگی ایستاده بود و بالبواش و رهیافت .
آواز غمناکش را سرمیداد ، «لبداغه لبو» . با نفرت از همه آن یاد بودهای
تلخ جدا میشدم . میرفتم . یا بهتر بگویم فرار میکردم . از محلی که بیرون نم
کرده بودند میگریختم . از بین مردمی که علاقه‌ای بماندن نداشتمن ، میرفتم .
از خیابانهای آشنا دور میشدیم و بمحله‌های ناشناس میرسیدیم . هر
چه پیش میرفتیم خیابانها کثیفتر و باریکتر ، خانه‌ها کوچکتر و مردم فقیر
تر میشدند . جائی که ما میرفتیم از جنوپیترین و فقیر نشین ترین محله‌های
شهر بود . پس از آن بیابان شروع میشد . مثل این بود که شهر دیگری
رفته بودیم . مردم ، خیابانها ، کوچه‌ها و خانه‌ها هیچ قابل مقایسه با محل
سابق‌ها نبود . هر کدام از مردم لهجه بخصوصی داشتند و بزمیانهای مختلف
صحبت میکردند . مثل اینکه هر کدام از گوشه‌ای رانده شده و با آنجا پناه
آورده بودند . تاکسی کمتر دیده میشد ، و مردم بجای آن از درشگاه استفاده
میکردند . سگهای ولگرد مثل گله گوسفند بازاحتی گوشکنار خیابان
میچریدند . و کسی کاری بکار آنها نداشت . کسی چه میدانست شاید آن
بدبختها هم از محله‌های بالای شهر با آنجا پناه آورده بودند .

عاقبت بسر کوچه مان رسیدیم و اثنایه مختصر مان را جلو چشمان
کنیجکاو اهالی کوچه که برای دیدن همسایه جدید ، دم در خانه‌ها جمع شده
بودند ، بخانه بردیم . اطاق را باجل و پلاس پارهای که هانده بود فرش
کردیم . بی بی خانم کرسی کوچکی داشت که استفاده نمیکرد ، آن را بما

داد برای من و سومن کافی بود . منقل قراضه‌ای داشتیم ، ولی خاکه ذغال نداشتیم . بی بی خانم آنرا با خاکه ذغال خودش آتش کرداورد . کرسی را گذاشتیم و شب که شد همه دور آن جمع شدیم . بچه‌ها با هم بازی می‌کردند و برای هم‌قصه می‌گفتند . من و بی بی خانم خاطرات خوش گذشته را با آب و قاب برای همدیگر تعریف می‌کردیم و ما نند آدمهای گرسنه با یادآوری سفره‌های رنگین دهانمان را آب می‌انداختیم تا اینکه موقع خواب شد ، آنها باطاقشان رفتند و ماهم آماده خواب شدیم .

آن شب سومن بر احتی نمی‌خواید . یاد پدرش افتاده بود . از من درباره او می‌پرسید . گاهی گریه می‌کرد و زمانی هم در خیال خودش با پدرش قهر می‌کرد و از من می‌خواست برای پدرش بنویسم ، از اینکه‌ما را تنها گذاشته و رفته با او قهر کرده است . بالآخره خسته شده و بخواب رفت . اما من ساعتی پس از او بیدار بودم . روی فکر تازه‌ای که بمغزم رسیده بود مطالعه می‌کردم . می‌خواستم از بی بی خانم بخواهم در کارخانه‌ای که کار می‌کرد ، برای هنهم کاری درست کنم و این فکر که بنظرم عملی می‌آمد چون روزنها می‌دیدی هرا تا صبح در خوابی شیرین فروبرد .

فردا بعد از ظهر که بی بی خانم از کار برگشت موضوع را با او در میان گذاشتم هدئی مردد بود ، که چه جوابی بدهد . بعد درد دلش باز شد ، از کار سنگین و طاقت‌فرسانی که انجام میداد . از مزد ناجیزی که می‌گرفت . از خشونتها و تحقیرها و بذرفتاریهای محیط کار بتفصیل صحبت کرد . می‌گفت - کارخانه‌با دمی‌جون من روزانه بیست و پنجم هزار یاسه‌تومان مزد می‌پردازد . پول دو کیلونان - تازه اگر خوب کار می‌کردم و جریمه نمی‌شدم . با این پول یک آدم نسبتاً قوی و سالم شاید می‌توانست

با فان خالی هشت نه ساعت برای کارخانه کارکند . و صاحبان کارخانه هم اگر میدانستند بامزدی کمتر از آن کسی میتواند زنده بماند و هشت ساعت کار آنها را خوب انجام بدهد حتماً آفراکمتر هم میکردند .

بی بی خانم می گفت هر وقت بخواهم میتوانم برای کار بکارخانه آنها بروم . بطوریکه تعریف میکرد ، آنها همیشه بکارگر احتیاج داشتند . چون کار شاق و ناخوردن غذای کافی کارگران را خیلی زود ضعیف و بیمار میکرد و نمیتوانستند سرکارشان حاضر شوند . آنوقت کارخانه از گارگران تازه نفسی که همیشه در اختیار داشت بامزد کمتری بجای آنها استفاده میکرد . نیروی کار آنها را میبلعید و در عرض یک روز زندگی با آنها میداد . آنها میتوانستند نفس بکشند از لذت استراحت و خستگی در کردن و خوابیدن برخوردار باشند . طلوع و غروب آفتاب را تماسا کنند و دلخوش باشند که زنده اند و زندگی میکنند .

اگر هنهم نیروی کافی برای کار داشتم حتماً میرفتم اما یکسال یکاری و گرسنگی خوردن نیروی جوانیم را تحلیل برد بود . فکر نمیکردم یک روز هم بتوانم آنطوری که بی بی خانم تعریف کرده بود ، در کارخانه کارکنم . ناچار منصرف شدم بفکر پیدا کردن کاری دیگری افتادم که قدرت انجام دادنش را داشته باشم .

خوشبختانه کار خانه ام سبک بود . چون پول نداشتم ، زحمت غذا پختن هم نداشتم . بیشتر غذای حاضری میخوردیم ، که عبارت بود از نان و چائی که گاهی یا که پنیر یا حلوا بخاطر سوسن با آن اضافه میشد . و غذای پختنی ماهم گاهی عدس بود و یا لوبیا و بعضی اوقات سبز زمینی پخته ، که تهیه هیچ کدام اشان وقت زیادی نمی گرفت . در نتیجه

فرصت زیادی برای پیدا کردن کار داشتم .

هر روز بعد از ظهر ، و گاهی هم صبح و هم بعد از ظهر طبق برنامه‌ای معین بجستجوی کار میرفتم . و هر بار طرفی از شهر را انتخاب میکردم و بهمه کارگاههای خیاطی ، ادارات ، فروشگاهها ، و مؤسسات دیگر سر همیزدم .

بهر کجا بی که مراجعته میکردم ابتدا میپرسیدند : چه کاری بلدم و در کجا کار میکرده‌ام ، وقتی میفهمیدند در هیچ مؤسسه‌ای کار نکرده‌ام و فقط شش کلاس درس خوانده‌ام . بعضی با تمسخر و خیلی‌ها هم با احترام جواب رد میدادند .

سوسن راهمیشه همراهم میبردم . او پس از رفتن پدرش یک لحظه هم از من جدا نمیشد . همیشه ساکت دنباله می‌باشد . با هر وضعی که داشتیم میساخت . از فقر و فلاکتی که دست بگریبان بودیم ، گلهای نداشت . در خیابان هیچ وقت از من نمیخواست چیزی برایش بخرم . با یک بسته کوچک آب نبات و یا آدامس راضی میشد . و من حق شناسی رادر نگاهش میدیدم . اما هر چه باشد بچه بود - وقتی از جلو و ترین فروشگاهها رد میشدیم ، با حسرت با سباب بازیها یا خوراکیها تگاه میکرد . هر چند هر گز حرفي نمیزد ، اما بعضی اوقات طاقت نمی‌آوردم و پول مختصه را که برای شام گذاشته بودم ، برایش خرج میکردم . در اینطور موقع خوشحالی او حدود اندازه‌ای نداشت . در کنارم باشادی جست و خیز میکرد . دستم را تو دستش میگرفت و میبوسید . اشگ در چشمانم جمع میشد با خود میگفتم - دختر بیچاره‌ام توجه گناهی داشتی که دختر من شدی ؟ تو چرا باید همپای من درد بکشی ؟ چرا ؟ چرا ؟ ... این چراها با هزاران خاطره

در دنای دیگر مخلوط میشد و در مغزم طوفانی بپا میکرد و چون سیل اعتقاداتی را که تا آنروز از دین و مذهب - قانون و مملکت تو مغزم فروکرده بودند، با خود میشست و میرد.

هر چندروز یکبار بامید اینکه خبری از شهباز رسیده باشد بخانه سابقمان سرمیزدم. و هر بار که بآنجا میرفتم مثل این بود که با پای خودم بطرف گورمیروم. با فکر اینکه خبری از شهباز رسیده باشد خود را دلگرم میکردم. تا کنار در میرفتم و آنوقت بیاد همسایه‌ها میافتادم و از آمدنم پشیمان میشدم. باز بخودم میگفتم شاید خبری از شهباز رسیده باشد - در میزدم. اغلب زن همسایه‌ای که اطافش کنار در بود، در رابرویم بازمیکرد. و بادیدن من با تمسخر لبخند میزدو می‌گفت:

- به به چه عجب خانم یاد فقیر بیچاره‌ها کردند؟

و من بدون اینکه جوابی باو بدهم از دالان رد شده وارد حیاط میشدم تا از صاحب‌خانه خبر بگیرم. اگر او در منزل بود که کام راحت میشد. اول طلبکاری شصت تومان طلبش را میکرد و بعد میگفت که خبری از شهباز نرسیده ... آنوقت من با امیدوار کردن او باینکه حتماً یکی از همان روزها طلبش را خواهم پرداخت اورا از سر باز میکردم و قبل از اینکه همسایه‌ها سرسرم بگذارند فرار میکردم. ولی بد بختی من وقتی بود که صاحب‌خانه در منزل نبود و گیر همسایه‌ها میافتادم اگر نیدانستم او در خانه نیست وارد خانه نمیشدم و از همان دم در بر میگشتم. اما آنها بمن نمیگفند، هیچوقت جواب درستی بمن نمیدادند مرا بحیاط میکشاندند. و هر کدام یک نمایش مسخره برایم ترتیب نمیدادند. یکی از آنها که نمیدانم چه دلپری از دست من داشت، با

ادا و اطوار بخصوصی دورمن راه میرفت و می‌گفت :

- خانم چه نونوار شده‌اند . خوب از شوهر عزیزان چهخبر ؟
هنوز از مسافت تشریف نیاورده‌اند ؟ حتماً دلتان خیلی برایش تنک شده ...
دیگران هم چیز‌های دیگری می‌گفتند و من در میان هتلکهای آنها
بطرف اطاق صاحبخانه میرفتم . وقتی در ش را بسته هیدیدم بدون اینکه
جوابی با آنها بدهم ، دست سوسن را که حاج وواج بما نگاه می‌کرد
می‌گرفتم ، و بطرف در میرفتم و آنوقت آنها از پشت سر قاهقه می‌خندیدند .
یکی می‌گفت - خانم این که بد شد ناهمار تشریف داشته باشد - دیگری
می‌گفت - یک چائی دیگر میل کنید - بچه‌ها یشان جمع می‌شدند . هـ و
می‌کشیدند ، و تا توکوچه صدای خنده مسخره آنها بگوش میرسید .

چند روز بعد پول مختصری هم که از فروش کتاب و لباسهای شهریار
مانده بود تمام شد و هر چه در میان خرت و پرت‌های خانه گشتم . چیزی
برای فروش پیدا نکردم . لحاف و تشك پاره - ظروف آلومینیومی فراخده
شده و چیز‌هایی از این قبیل هیچ‌کدام قابل فروش نبود . دوباره تنها چاره
هندرخسر بفرد که نسیه آوردن باشد متول شدم . هر چند که این کارد رآن
 محل غریب نشین با آن کسبه‌ای سرمايه کار ساده‌ای نبود . ولی وقتی کودکم
را گرسنه هیدیدم با تردستی مخصوصی که هر آدم باشرفی در موقعیت هن
آن دست هیزند ، فان و قند و چای و پنیر ، ارزانترین خوارکیهای که برای
زنده‌های نمان لازم بود نسیه می‌آوردم ، و هرگز بفکر آن نمی‌افتدام که اجناس
غیر لازم از قبیل کرم صورت ویسکویت وغیره نسیه بخرم .

معمول از تردیکترین نانوا و بقال شروع می‌کردم و بس از اینکه
اعتبارم پر می‌شد . از قیافه آنها می‌فهمیدم . و دیگر از ترس طلبکاری از آن

طرف ردنمیشدم. ولی هر وقت بیاد آنها هیافتادم از خودم خجالت میکشیدم حتی فکر پرداخت و تسویه حسابشان هم تأثیری در آن شرمساری نداشت.

اگر بخاطر زندگی دخترم نبود، از گرسنگی میمردم و یک قران از کسی نسیه نمیآوردم. اما وقتی میدیدم پای زندگی جگر گوشام در میان است غرورم رازی را میگذاشتم. با پای لرزان و با خواهش والتماس تقاضای نسیه میکردم. حتی وقتی با جنس مورد احتیاج از دکان بیرون میآمدم، با دلهره تاخانه میرفتم و در راه میترسیدم نانوا یا بقالی که از او نسیه آورده بودم. پس از آمدئم، پشمیان شده و کارگرش را برای پس گرفتن جنسی که خردیده بودم بدنبالم بفرستد و تا بخانه نمیرسیدم احساس امنیت نمیکردم. تازه آنوقت بود که ناراحتی وجودان بسراغم میآمد.

با خود فکر میکردم. نانوا یا بقالی که از او نسیه آورده ام بدون شک وضعی بهتر از من ندارد و اگر نتوانم طلبش را بپردازم. بیچههای او ظلم کرده‌ام - ولی وقتی که سوسن قشنگم سیب زمینی‌های پخته شده یا فان تازه را با لذت در دهانش میگذاشت و یا چائی شیرین را با خوشحالی سر میکشید و نگاه نوازشگرش را بمن میدوخت و از شادی لبخند میزد، وجودانم آرام میگرفت.

یکروز ناچار شدم برای نسیه آوردن گوشت بقصابی محل مراجعت کنم. چندروزی بود که سوسن از من کلت میخواست. نمیدانم بویش را از کجا شنیده بود که دلش خواسته و آنطور بهوس افتاده بود. روزهای اول و دوم اهمیتی ندادم و با درمیان کشیدن صحبت‌های دیگر از یادش بردم. اما او دست‌بردار نبود. تا آنروز در آن محل گوشت نخریده

بودم، باین خاطر قصاب مرا نمیشناخت. و عاقلانه بنظر نمیرسید، برای اولین خرید از او تقاضای نسیه بکنم. اما چه میشد کرد سومن که کمتر اتفاق میافتد از من چیزی بخواهد دوپایش را در یک کفش کرده بود، که هر طور شده باید برای او کلت بیزم. حتی کارش بگرمه رسید از ترس آبروریزی قبول کردم بطرف دکان قصابی رفتم.

صبح بود چند نفری از زنهای محل هم برای خرید گوشت آمده بودند. در بالای ترازو تکه کاغذ کثیفی بدیوار چسبانیده بودند که روی آن با خط کج و معوجی نوشته شده بود «نسیه نمیدهیم حتی بشما». دلم بشور افتاد میخواستم بدون گوشت برگردم. ولی بیادم آمد، در هر دکانی از این نوشته ها بدرودیوار زده اند. عاقبت نوبت بمن رسید و قصاب همانطور که سرگرم کارش بود با لهجه لاتی پرسید:

- چی بدم آبجی؟

با ترس و لرز گفتم:

- لطفاً پنج سیر چرخ کنید.

اگر پول داشتم بیشتر از سه سیر نمیخریدم. اما برای این که نفهمد وضع ما از چه قرار است، پنج سیر خواستم. قصاب مشغول کارش شد و من که خود را بکلی از کاری که کرده بودم پشیمان میدیدم، آرزو میکردم کاش چرخش خراب شود. یا اتفاقی بیفتند. تامن از آن مخصوصه نجات پیدا کنم. اما هیچ اتفاقی نیقتاد. گوشتها بر احتی چرخ شدند و در ترازو قرار گرفتند. بالاخره دست قصاب با گوشت بطرفم دراز شد. با ترس و لرز گرفتم. میخواستم در کیف بگذارم، که دوباره دستش را مقابل خود دیدم اینبار پول هیخواست. کمی مکث کردم و مؤدبانه گفتم:

- بیخشید پول یادم رفته با خودم بیاورم. بعد میاورم.

و او که مشغول بریدن گوشت برای مشتری دیگری بود بدون اینکه بمن نگاه کند بسته گوشت را از دستم گرفته و روی میزش انداخت و گفت:

- همینجا هیمانند تاپولشرا بیارید، بیرید.

نگاه مشتریان بمن دوخته شد میخواستم از خجالت آب شده و بزمین فروبروم. نمیدانم خودرا چطور از دکان قصابی بیرون انداخته و تاخانه رفتم. خودرا در کرسی فروبردم لحاف را روی سرکشیدم، تاچشم بهیچ چیز حتی دیوار نیفتند. از بد بختی خود بگریه افتاده بودم. آرزوی مرگ میکردم. از همه کس حتی خود نفرت داشتم. چقدر دلم میخواست بمن میگفتند «در این لحظه خواهی مرد». مرگ شیرینترین آرزوئی بود که در خودم هیدیدم.

یادم نیست چقدر طول کشید - نیم ساعت، یک ساعت که صدای سوسن را شنیدم مرا صدا میکرد. صدایش مثل اینکه از راه دوری بگوشم هیرسید. هرازیر کرسی پیدا کرد، دستهای سردش را روی صورتم حس کردم. باوحشت صدایم میکرد. صورتش را نزدیک آورده بود. هردو باهم گریه میکردیم. خودش را تو بعلم انداخت صورتش را بصورتم، چسبانید. اشگهای ما باهم مخلوط میشد و من شوری آن را در دهانم هیچشیدم. هردو از ته دل اشگ هی ریختیم من بحال او، واو بحال من - من صورت اورا پاک میکرم واو صورت من را. اشگهای مادردها و غمهای هارا میشست و با خود میبرد - قصاب و مشتریها یش همه در اشگهای دخترم محرومیشندند. حوادث دردناک و چندش آوریکه فکرم را بخود گرفته بود

همه‌از یادم هیرفت قصاب، صاحب‌خانه سابق، همسایه‌ها، برایم کوچکترین ارزشی نداشتند. هرچه میخواستند در باره‌ام فکر کنند - برای من فقط کودکم مهم بود، که تو بعلم فرورفته بود. گرمی تنفس را حس میکردم. صورت شورشده از اشکش راهی‌بودم - نفسش بصورتم می‌خورد - بویش را با تمام وجودم استشمام میکردم. نمیدانید بوی کودک برای هادرش چقدر لذتبخش است، هیچ هادری حاضر نیست عطر هیچ گل خوشبوئی را با آن مقایسه کند. قلب کودکم آرام آرام میزد. کودکم زندگی می‌کرد. بزرگ میشد. بادقت بصورتش نگاه میکردم. یک‌سال میشد، که آنطور با کنجکاوی از تردیک باو خیره نشده بودم، در این مدت چقدر فرق کرده بود. دخترکم بزرگ شده بود. در این یک‌سالی‌که من باندازه چندین سال پیرو شکسته شده بودم، او یک‌سال جوانتر شده بود.

جز اوچه‌کسی بیش از همه دوستم داشت؟ جز او چه کسی را بیش از همه دوست داشتم؟ دیگران هر طور میخواستند در باره‌ام فکر کنند. من کودکم را داشتم. دخترکم، او دوستم داشت. باسن کمش زنج و دردی را که می‌کشیدم درک میکرد. از گریه‌ام میگریست. از خنده‌ام می‌خندهید. من چون درخت ضعیفی بودم که نهالی کوچک در کنارم رشد میکرد از وجودم بارور میشد. قد می‌کشید. تنها آرزویم این بود که نیرویم آنقدر کاف بدهد. تا وقتی‌که آن نهال کوچک قدرت پیدا کند روی پای خود بایستد در برابر طوفانی‌ای سخت‌زندگی مقاومت کنم. از کجا معلوم که روزی آن نهال کوچک این درخت شکسته‌پیر را در پناه خودش نمیگرفت؟ از این آمیدهای شیرین نیرو میگرفتم تا بجنگ حوات تازه بروم. سومن مدتی بود که در بعلم بخواب رفته بود و اگر صدای در اطاق

بلند نمیشد، ساعتها همچنان در خیالات خود سیر میکردم.
کسی پشت در بود. از جایم بلندشدم. رفتم بیینم کیست. دختر بی بی
خانم بود. بشقابی دردست داشت که در آن سه تا کلت بزرگ با سلیقه در
میان مقداری سبزه مینی سرخ کرده چیده شده بود. دخترک با کمر و ظی
بشقابرا بطرف من دراز کرد و بالحنی کودکانه که معلوم بود مادرش یادش داده
گفت « برای سوسن جون » از دستش گرفتم. خم شدم و صورتش را بوسیدم.
سرش را با خجالت پائین انداخت. لبخند زد. برگشت و بطرف اطاقشان
دوید. از اطاقشان صدای بهم خوردن کاسه و قاشق میامد. آنروز جمعه بود
و همه با هم ناهار میخوردند.

بشقاب غذا را روی کرسی گذاشت و مدتی بصورت سوسن که در
خواب میخندید و به کلت ها نکاه کرد. شاید در خواب - خواب
کلت میدید. بیدارش کرد بلندش. چشمانش را مالید و ناگهان در روی
کرسی چشمش بشقاب غذا افتاد. برخاست و خودش را روی کرسی انداخت.
با شادی کودکانه بدون اینکه بعذادست بزند به بشقاب خیره شد، بعد بچرخاندن
آن پرداخت. گاهی با رضایت بمن نگاه میکرد و گاهی با خوشحالی به
 بشقاب کلت چشم میدوخت.

من از شادی او و از محبت بی خانم بگریه افتاده بودم. نمیدانستم.
 از کجا هاجرای آنروز صبح را فهمیده بود. شاید یکی از آن زنها ائیکه در
قصایی بودند بگوشش رسانده بود. واو با اینکه خودش از نظر مالی در
مضیقه بود خودرا بخرج انداخته بود تا آرزوی کودک مرakeh خودم نتوانسته
بودم برآورده کند. آن اولین باری نبود که بی خانم برای هاتکه میگرفت
او هر وقت غذای فسبتا خوبی میخست. بشقاب کوچکی برای ما میفرستاد

و اگر کمی در گرفتن آن تردید میکردم از من میرنجید . و با اینکه مدت زیادی نبود با هم همسایه شده بودیم بیش از یک مادر دلسوز بمن کمک و محبت میکرد .

وبعد از ظهر آن روز ، بدون اینکه چیزی از جریان قصاب و کتلت برویم بیاورد گفت اگر پولم تمام شده چند تومانی میتواند بمن قرض بدهد و چون فکر میکردم خودش ممکن است بیش از من بپوش احتیاج داشته باشد : بدروغ گفتم پول دارم واژ گرفتن پول ازاو خودداری کردم اما او بزور یک اسکناس پنج تومانی تو جیسم گذاشت.

بی بی خانم از آن آدمهای بود که پول شام خودو بچه هایش را بکس دیگری قرض بدهد و خودش رنج گرسنه خوابیدن بچه هایش را با آرامش تحمل کند . از این رو قرض کردن از اورا مثل این میدانستم که بازنگی غذای بچه هایش را بذدم . مخصوصاً با آن وضع ناعلومی که داشتم با آن آینده مبهم ، این کار بنظرم خیلی بیشتر مانه میآمد و میترسیدم هر گز نتوانم آن همه خوبی اورا جبران کنم و برای همیشه در زیر دینش بمانم . اما با تمام این احوال وقتی خیلی در فشار قرار میگرفتم بنناچاری چند تومانی ازاو بعنوان قرض ، قبول میکردم .

ما روزهای سختی را میگذراندیم . با تمام تلاشی که میکردم کاری پیدا نمی شد . امیدی که مرا زنده نگهداشته بود خرده خرده آب شده و از بین میرفت . سه چهار بار بامید اینکه خبری از شهباز رسیده باشد بخانه سابق رفته و بی نتیجه رفتار زننده زنهای همسایه را تحمل کرده بودم .

از ترس کاسبهای سر محل که طلبکار بودند . راهم را چند برابر

دور می‌کردم از کوچه‌ها میرفتم تا از جلو آنها رد نشوم. آنوقت آنها شاگردانشان را برای طلبکاری بدرخانه میفرستادند. اول نسبتاً با ادب رفتار میکردند و بعد کارشان بهدید کشیده و بالاخره نوبت آبرویزی می‌رسید. شاگرد بقال پسری بود ده‌اتی و کمر و که با تمام سفارشات اربابش تا همرا میدید از خجالت صدایش را پائین میاورد. ولی شاگرد نانوا چنان دادوهواری راه میانداخت که همه همسایه‌ها از خانه‌ها بیرون میریختند. هن مثل بید میلرزیدم. قربان صدقه‌اش میرفتم و عاقبت با تهدید باینکه دفعه دیگر بدتر خواهد کرد. میرفت.

کم کم سوزه خوبی برای وراجی زنهای کوچه میشدم که تردیکیهای غروب و سر شب تا آمدن شوهرها جلو درخانه‌ها جمع میشدند و بوقت گذرانی میپرداختند. هنرها در ته کوچه بود و من هیبایست از جلو آنها رد بشوم. روزهای اول فقط با کنجکاوی بمن نگاه میکردند و در گوشی چیزهایی بهم میگفتند. بعد، بحرف درست کردن، برای من مشغول شدند. اول یکی دو نفر از آنها بعقل خودشان شایعه‌ای در باره من ساختند. بعد آن دهن بذهن تو کوچه گشت. هر کدام شاخ و برگی بآن اضافه کردند. تا اینکه چنان غول پیشاخ و دمی از من در ذهن خودشان ساختند، که تا سروکله ام از سر کوچه پیدا می‌شد، همه از درخانه‌ها برای تماشا کردن سرک می‌کشیدند.

اوائل فقط تماشا بود، بعد کارشان بمسخره کردن و آزار رساندن رسید. از جلویشان که رد میشدم باطرز مخصوصی سرفه میکردند و متلك میگفتند. بچه‌هایشان پشت گرمی بزرگترها بطرف سنگ و گل برباب میکردند و چنان بسوی چشم‌گره میرفتند که حیونکی از ترس خودش را

بمن میچسبانید . در میان آنها زنی بود آبله رو و خپله با شکمی پرآمده که نشان میداد چهار پنج ماهه آبستن است . او از همه بیشتر ناراحتمن میکرد . تا وارد کوچه میشدم و اورا میدیدم که جلو خانه اش باعدهای دیگر ایستاده ، موهای تنم سینخ میشد . خودم را برای شنیدن حرفهای وقیحانه اش که زنهای دیگر را احمقانه بخنده میانداخت . آماده میکردم حتی یکروز شنیدم بزننهای دیگر میگفت - خیلی دلش میخواست فرصتی بدست میآورد و کتک سیری بمن میزد . اما علت اصلی دشمنی او و دیگران با من چه بود و کینه آنها از کجا سرچشم میگرفت . درست نمیدانستم . شاید بخاطر اینکه سرووضعی بهتر از آنها داشتم مرا از اشراف بحساب میآوردند و بعلت کینه ایکه ندادانسته از اعیان و پولدارها داشتند مرایک اشرافی بیچاره و بیدفاع میدیدند و میخواستند دق‌لیشان را سر من خالی کنند .

بدبختانه یا خوشبختانه من از کودکی این عادت را نداشتم که وقته از طرف دیگران مورد حمله قرار میگیرم ، از خودم دفاع کرده و مقابله بمثل بکنم . مخصوصاً با آنهمه فقر و بدبختی که دست بگریبان بودم ، خودم را از یک بچه شیرخواره هم ضعیفتر میدیدم و از ترس رسوانی بیشتر ، آزارشان را تحمل میکردم . بدون هیچگونه مقاومت مثل آدمهای گناهکار ، سرم را پائین میانداختم و از جلویشان رد میشدم .

شبی با صدای جیغ زنیکه کمک میطلبید ، من و بی بی خانم هراسان از منزل بیرون دویدیم ، کوچه شلوغ بود . همه در خانه‌ها جمع شده بودند . همان زن آبله رو وسط کوچه زیر دست و پای مرد قوی هیکلی که بنظر میرسید شوهرش است ، جیغ میکشید . و مرد که از حال عادی

خارج شده بود . و حشیانه کتکش میزد . بچه‌ها یشان وحشت‌زده گریه می‌کردند . زن از درد بخود می‌پیچید ، فرماده‌ی کشید ، بشوهرش فحش میداد . ناله‌میکرد و با نگاهش از کسانی که کنارش ایستاده و بدون اینکه برای نجاتش اقدامی بکنند ، کتک خوردنش را تماشا میکردند ، کمک می‌خواست . بچه‌های بیچاره‌اش با چشم‌مانی از حدقه درآمده جیغ هی‌کشیدند . دلم آتش گرفت . ییکی از مرد‌های همسایه‌که بازنش کنارها ایستاده بود و با خونسردی تماشا میکرد . گفتم :

- آقاطرا بخدا شماکاری بکنید . آنها را سوا کنید همکنست بلائی سرزن آبستن بیاید .

مرد تحت تأثیر حرف‌من حرکتی کرد تا برای جدا کردن آنها جلو چرود . اما زنش مانع شده و گفت :

- ولش کن بابا ، زنی که هر چه کتک بخوره بازهم کمش است . کار اهشیش که نیست دائم دم‌درا ایستاده و گناه این و آن را می‌شورد . یا یادش می‌رود غذا بیزد یا وقتی درست کرد ، مثل امشب می‌سوزاند . یک شب نشد ، درست حسابی غذائی بیزد ، و بازبان خوش جلو مرد خسته که از کار برگشته ، بگذارد .

دیگر نتوانستم بیش از آن صبر کنم . با بی بی خانم جلو دویدم و بعد دیگران هم کمک کردند . با هرز‌حمتی بود زن بیچاره را از زیر دست و پای شوهرش بیرون آوردیم . بالباسهای پاره شده ، موهای بهم ریخته دهن خون‌آلود و رنگ روی پریده خودش را بداخل حیاطشان کشاندو در آنجا غش کرده و نقش زمین شد . بچه‌های بد بخت ، خودشان را روی مادرشان انداخته و گریه‌کنان اورا صدا میزدند . بی بی خانم سرش را از

زمین بلند کرد و روی زانوانش گذاشت . با هم دیگر شانه هایش را مالیدیم و بیکی از زنها گفتم از دیوار کاهگل کند ، و بدیگری گفتم آب آورد . کاهگل خیس جلو دماغش گرفتم . آب بصورت شش زدم . کم کم چشمانش باز شدو حالت کمی بجا آمد .

آن شب تمام کینه ایکه از آن زن و زنها دیگر کوچه داشتم . فراموش کردم از آن پس دلم بحال همه آنها می سوت . وضع آنها دیگر هم از آن زن کتک خورده بهتر نبود . وازان نوع کتک کاریها زیاد در خانه های همسایه اتفاق می افتاد . مردهای بد بختی که کار غیر انسانی روزانه آنها را از انسانیت خارج کرده بود ، وقتی از کار بر می گشتند در منزل بخاطر یک موضوع پیش پا افتاده از حال عادی خارج می شدند ، وزن و بچه های بد بخت تر از خودشان را بیاد فحش و کتک می گرفتند .

در دفتر از یک طرف ، و نادانی از طرف دیگر چنان وضع فلاکتیباری برایشان بوجود آورده بود که ارزش انسان بودن را از دست داده بودند آنها حتی از حدواندازه بیچارگیشان اطلاع نداشتند . یک عمر محکوم بیک چنین زندگی هائی بودند و فکر می کردند زندگی یعنی همان . که در فرج بکشند و هم دیگر را شکنجه بدهند . تحقیر بشوند و نوهین بکنند . من با دیدن زندگانی آنها دردهای خود را از یاد می بردم . حس می کردم آنها بیش از من رنج می کشند .. هیچ امید شیرینی که با آن دلخوش باشند و دردهایشان را با آن تسکین بدهند ندارند . نه گذشته ای داشتند و نه آینده ای .

روز بعد در کوچه با آن زن کتک خورده رو برو شدم . چشم به

جاهای کبودشده صورتش افتاد. خواستم با چند کلمه محبت آمیز دلداریش بدhem، اما او با چنان خشمی بستا پای من نگاه کرد و بمن خیره شد، که منصرف شدم. و اگر فورا از کنارش رد نمیشدم، بعید نبود تلافی دعوای شب قبل را سرمن در بیاورد. بیچاره شاید خیال کرده بود، قصد دارم کثک خوردش را باو سرکوفت بزنم. از آن بعد دیگر از رفتار خصمانه آنها ناراحت نمیشدم. دیگر از کارهایشان کینه بدل نمیگرفتم چون آنها با هر کاری که میکردند بیشتر حسن ترحم را جلب میکردند تا دشمنی.

هنوز در فکر پیدا کردن کار بودم، تقریبا هر روز پول یک و عده غذا یمان را با توبوس میدادم. در سوز و سرما دست سوسن را میگرفتم و اینطرف آنطرف میزدم. دیگر آنقدر ضعیف شده بودم که از یستادقیقه نیم ساعت پیاده روی، حال ضعف پیدا میکردم. به پیشانیم عرق می نشست. با اینحال امید یافتن کارها را هر روز یکطرف شهر میکشاند.

در منزل نمیتوانستم بمانم. وحشت می کردم. از فکر دیوانه نمیشدم ولی تو خیابان حال دیگری داشتم. مردم را میدیدم. آدمها جور و اجر صورتهای غمزده و شاد بیخیر. زنی که با چند بچه قدو نیم قد تو سوز و سرما روی زمین خیس گوشه خیابان پهنه شده و گدائی میکرد. پیرزنی که با یک دسته بلیط بخت آزمائی دنبال میدوید و التماس میکرد که یک بلیط از او بخرم تا دوریال گیراو بیاید و مرتب تکرار میکرد، از آن دو تومان فقط دوریال گیر خودش میاید، و با اصرار میخواست بآدم بفهماند، فقط دوریالش را برای خودش گدائی میکند... گدای افليجي که خودش را روی زمین میکشيد و چشمانش بدست مردمی بود که کلافه

شده از دست سرما بسرعت از کنارش می‌گذشتند... هر دیکه هانند دیوانه‌ها با خودش حرف میزد و چکنم چکنم می‌کرد... عابر دیگری که با عصباً نیت بکسی که معلوم نبود چه نسبتی با او داشت فحش میداد... مرد چاق و خپله‌ای که پاوز چین پاورد چین از عرض پیاده روی گل آلو دمی‌گذشت و شوfer جوانی که با تعظیم در ماشین سواری شیک و بزرگ را بروی او بازمی‌کرد... ولگرد بیغمی که در سرما زمستان لخت و پتی کز کرده از کنار جوی راه میرفت... زنهای پرا فاده و شیک پوش، جوانهای بیخیال و متلک گو، کودکان بیصاحب و رُنده پوش، همه این مردم شاد و ناشاد، پولدار و بیپول، پیر و جوان نظرم را بخود جلب می‌کردند و فکرم را از بد بختیها به دور میداشتند.

عاقبت، یکی از روزها که از دست طلبکارها، بی‌پولی و گرسنگی بکلی بیچاره شده بودم مثل آدم تشنه و راه گم کرده‌ای که توییک بیابان بی‌آب و علف از دور چشمها آبی بیند - در کمال نامیدی کار پیدا کردم. ابتدا تابلو آن مؤسسه نظرم را جلب کرد. بعد با خود گفتم - ولش کن آنجا هم کاری پیدا نمی‌شود - و می‌خواستم از آن صرف نظر کرده و ببراهم ادامه بدهم، که دوباره بفکرم رسید - سری آنجا بزنم شاید کاری بمن بدهند. ایستادم تا جلو در رفقم. باز و موسه شدم - حتماً هیپر سند مدرک تحصیلی چی داری؟ کجا کار کرده‌ای؟ این کار را بلدی؟ آن کار را بلدی؟ باید رنگ بر نگشده و در جواب آنها بگویم «نه» آنوقت با تمسخر یا بدون تمسخر جواب بم می‌کنند. براه افتادم. چند قدمی که رفقم مثل اینکه چیز بالازشی را بسادگی از دست داده باشم مجدداً برگشتم. با اینکه از ته دل فکر می‌کرم کار بیهوده‌ای می‌کنم، تصمیم گرفتم آنجا هم مراجعته

کنم.

مطابق معمول بسوسن گفتم همانجا کنار در بایستد تا من بروم و برگرم ، و او همیشه گفت «ماهان زود بیائی‌ها» و من هم با گفتن «چشم» پس از سفارشات لازم او را کنار در شرکت توی خیابان گذاشتم و وارد راهرو باریکی شدم که در اتهای آن یک دردو تکه بزرگ و شیشه‌ای بچشم میخورد . در حالیکه دلم قاپ قاپ میزد از در شیشه‌ای گذشتم. یک سالن نسبتاً وسیع بود که ده دوازده میز کوچک و بزرگ در آن بچشم میخورد. پشت هر میز مردی نشسته بود و چند نفری هم مشغول رفت و آمد بودند. در جلو راهرو یک میز باریک گذاشته بودند که در گوشه آن تابلو کوچکی قرار داشت و با خط درشت روی آن نوشته شده بود «اطلاعات» مردی پشت آن میز بود که از پشت زن و مردیکه خودشان را روی میز او انداخته باهم صحبت میکردند. بخوبی دیده نمیشد .

یکی دو دقیقه همانجا استادم. کسی توجهی بمن نداشت. هر کسی مشغول کار خود بود. در طرف راست، راهرو نسبتاً پنهانی بود که در چندین اطاقدار آن باز بیشد و روی در رو برو باریک تابلو چوبی با حروف برجی نوشته بودند «مدیر عامل». من هنوز مردد بودم . نمیدانستم چه باید بکنم. زن و مردی که با هم امور اطلاعات صحبت میکردند صحبت‌شان داشت تمام بیشد و قصد داشتند بروند. فکر کرم - اگر ازاو درباره کار پرسم حتماً جواب رد خواهد داد. چطور است یکراست با اطاقدار مدیر بروم، و باو مراجعت کنم ؟ واگر لازم شد کمی از وضع خودم برایش بگویم. شاید تحت تأثیر قرار گرفته و کار کوچکی در آن هؤوسه بزرگ بمن و اگذار کند.

با این فکر از راه رو گذشته و با ترس و لرز بطرف اطاق مدیر رفتم.

هنوز دودل بودم که با مراجعته بکنم یا اینکه دست خالی بر گردم. با تردید جلو درایستاده بودم که ناگهان در اطاق باز شده و هر دی بایک دسته پرونده بیرون آمد. تا هر دید یکه خورد. بی اختیار گفتم:

— آقای مدیر تشریف دارد؟

فوراً با احترام گفت:

— او... بله. یک دقیقه اجازه بفرمائید.

دوباره با اطاق بر گشت. در را باز کرده و بشخصی که در اطاق بود و

بنظر هیر سید خود مدیر باشد گفت:

— بین خشید قربان... خانمی باشما کار دارند. اجازه می‌فرمایید قربان؟

ومدیر مثل اینکه اجازه داد. چون با احترام در را برای من باز کرده و با گفتن «بفرمایید» تعظیمی کرده و دور شد. و من که از آن رفتار او دست و پای خودم را بکلی گم کرده بودم. با ناچاری خجل و مضطرب وارد اطاق شدم. تولدلم پشیمان بودم و با خود می‌گفتتم — کاش با این فکر نیافتاده بودم یا از همان راه رو بر گشته بودم. در آن حوال حاضر بودم بار درد فقر و گرسنگی را چند برابر بکشم ولی وارد آن اطاق نشوم و شاید اگر امکان داشت از همان راه که آمده بودم برمی‌گشتم و سرزنشهای وجودان را با بد خلقی تحمل می‌کردم. اما در اطاق برای من باز بود و راه بر گشته وجود نداشت. از ناچاری با ترس و دلهره‌آدمی که می‌خواهد تو آب سرد بپرد وارد اطاق شدم. بخودم قوت قلب دادم که — هر طور می‌خواهند در باره‌ام فکر کنند، بهر شکلی که خواستند جواب رد بدهند. برای من چه اهمیتی دارد؟

اطاق نسبتاً بزرگی بود که از فرشی قشنگ پوشیده شده بود . یک دست هبل ، خیلی شیک دور اطاق گذاشته بودند ، دیوار مقابل در پشت یک قفسه سرتاسری پر از کتابهایی با جلد های نفیس دینده نمیشد . بالای اطاق در پشت یک میز تحریر پر زرق و برق مردی که فکر میکردم خود مدیر است با وقار تمام نشسته بود . با احترام سلام کردم . از جایش بلند شد و با ادب صندلی کنار میزش را بمن تعارف کرد . دلم میخواست همانجا جلوی میزش منظور از آمدتم را میگقتم و خود را اخلاص میکردم . اما با مقایسه موقعیت خودم با اوچنان خود راضعیف دیدم که نتوانستم تعارف ش را پذیرم . آقای مدیر مردی بود تقریباً چهل ساله قد بلند با صورتی چاق و پوف کرده لبه ای کلفت و سری نیمه طاس . وقتی نشستم خودش هم نشست . صندلیش را بطرفم چرخاند . با خوش روئی و ادب احوال پرسی کرد و بعد ساکت شد تا من حرف بزنم و چون سکوت من زیاد طول کشید . مؤدبانه پرسید :

- چه خدمتی میتوانم برایتان انجام بدهم ؟

درجوابش کمی من من کرده وبالاخره گفت :

- برای کار آمده ام .

چشمانش را با تعجب جمع کرده و پرسید :

- معذرت میخواهم منظور تان را فهمیدم !

با خجالت گفت :

- میخواستم بپرسم شما احتیاج بکارمند ندارید ؟

و او که معلوم بود انتظار چنین گفته ای را از من نداشته با تعجب پرسید :

- کارمند ! .. چه کاری بلد بد ؟

نتوانستم جواب بدهم و او مجدداً سوال کرد:
- کجا کار میکردید؟
- هیچ جا.

در باره تحصیلاتم پرسید - گفتم تاششم . فکر کرد مقصودم ششم
متوسطه است و من ناچار شدم توضیح بیشتری باو بدهم .
- نخیر ششم ابتدائی .
کمی مکث کرده و باز پرسید :
- چه کاری میتوانید انجام بدهید ؟
- هر کاری بفرمائید .

بعد چیزهای پرسید که من هر بار با خجالت بیشتری ناچار بودم
نخیر بگویم . حسابداری بلدید ؟ دفترداری ؟ بایگانی ؟ ماشین نویسی
فارسی ؟ لاتین ؟ زبان خارجی چطور ؟ فرانسه ؟ آلمانی ؟ انگلیسی ؟
هیچ بلد نیستید ؟ هر بار با گفتن نخیر خودم را کوچکتر حس میکردم .
بپشتی صندلیش تکیه داده و گفت :

- پس هیچ کاری بلد نیستید ؟

درجوابش گفتم :

- سواددارم . هر چند شش کلاس بیشتر بمدرسه نرفته‌ام اما کتاب
ومجله زیاد خوانده‌ام .

لبخند قمسخر آمیزی زدکه بکلی از کاریکه کرده بودم ، پشیمان
شدم . در این فکر بودم که چگونه خود را از آنجا خلاص کنم . دلم
برای سوسن شور هیزد . خودم را آنقدر حقیر میدانم که نمیتوانستم

بامعذرت خواستن از او خود را از آن تنگنایی که گرفتار کرده بودم نجات بدhem. آقای مدیرهم جواب ردی را که مدتی بود انتظار میکشیدم بمن نمیداد.

در این وقت کسی در زد و آقای مدیر اجازه ورود داد. پسر جوانی وارد شد و برای ماچای آورد. سینی چای را جلوی من گرفت. دلم میخواست از برداشتن چای خود داری کنم اما قادرت آنرا در خود ندیدم آقای مدیرهم فنجان دیگر را برداشت. پسر ک اجازه گرفت و رفت.

نمیدانستم، چه بلائی سرد خترم آمده... یکربع بیست دقیقه‌ای میشد که او را نهان کنار تو در خیابان شلوغ گذاشته بودم. چای را داغ داغ خوردم تا از جایم بلند شده و با معذرت خواهی خدا حافظی کنم. اما ناگهان مدیر شروع بتعريف کردن موضوعاتی کرد که هیچ ارتباطی با کار ما نداشت. از محبت و کمکهایش که در حق مردم کرده و کسی قدر آنرا ندانسته بود و اشخاص مختلفی را که از بد بختی نجات داده بود و بقول خودش پس از اینکه خوشان از پل گذشته بود، دیگر او را نشناخته بودند. من با اینکه حواسم پیش سو سن بود و نمیتوانستم با دقت بحروفهایش گوش کنم، در دلم از اشخاص نمک فشناسی که جواب خوبیهای او را آنطور داده بودند احساس نفرت میکردم. و بدون اینکه آنها را بشناسم نسبت با آنها یک نوع دشمنی در خود میدیدم. فکر میکردم آدم دل رحمی چون او چه خوب میشد کمک مختصری هم بمن میکرد و کار کوچکی در آن مؤسسه بمن واگذار میکرد. چطور میتوانستم با و بفهمانم من از آن آدمهای بی چشم و روئی که تعريف میکرد نیستم و بالاخره شاید روزی نیروی آنرا پیدا میکردم تاخوی او را جبران کنم، و تا آخر عمر سپاسگذارش میماندم - ساکت شد. فهمیدم

حرفها یش تمام شده هر چند فکرم پیش سوسن بود و متوجه تمام گفته‌های او نشده بودم ولی میدانستم درباره این‌که کاری بمن خواهد داد یا نه چیزی نگفته است.

آقای مدیر چند لحظه مکث کرد و دوباره بصیحتش ادامه داد:

— ... نمیدانم چکاری میتوانم برایتان بکنم. گفتن حسابداری که ابداً نمیدانید. زبان خارجی هم که هیچ، بیایگانی هم که آشنائی ندارید. ماشین نویسی چطور؟ هیچ بلد نیستید؟

با خجالت جواب دادم «نه». در آن لحظه حاضر بودم نیمی از عمر را میدادم و ماشین نویسی میدانستم. دوباره گفتم:

— نخیر آقا... اما میتوانم یاد بگیرم. خیلی زود میتوانم یاد بگیرم. اگر شما بمن فرصت بدھید قول میدهم چند روزه یاد بگیرید...

آن امیدکوچک در دلم را باز کرد:

— ... وضع ما خیلی خرابست.. یک دختر کوچک دارم که توانین دنیا تنها امیدش بمن است... باید زندگیش را تأمین کنم... اگر شما این لطف را در حق من بکنید تا آخر عمر دعاگوی شما خواهم بود. هیچ وقت خوبی شما را فراموش نخواهم کرد. باور کنید زود یاد میگیرم.

چند روزه.

کمی در جایش جا بهجا شد و گفت:

— ما یک ماشین نویس داریم. کارش بد نیست اما دختر جلف و سبکیست. البته روزهای اول که آمده بود. خیلی سنگین و وظیفه دان بود اما حالا غیر قابل تحمل شده با همه کس شوختی میکند هیچ محیط کار را در نظر

نمیگیرد. چون از روز اول باو زیاد رو دادیم. حالا دیگر نمیتوانیم جلویش را بگیریم. البته من آدمی قدیمی و فنا تیک نیستم. کارمندان من آزادند هر طور که دلشان میخواهند. زندگی کنند اما نه در محیط کار، چون اینجا همه باید رعایت آبرو و حیثیت شرکت را بکنند.

در حالیکه بناراحتی زن بیچاره در موقع شنیدن حکم اخراجش فکر هیکردم، گفتم:

— کاملاً حق بجانب شماست... من خیلی زود میتوانم باد بگیرم بطوریکه شما تعجب کنید. اما... من... من نمیخواهم مانع نان خوردن کس دیگری بشوم. شاید او بچه یا مادر پدری داشته باشد که خرج آنها را تأمین میکند وقتی بیکار شد زندگی آنها...
حرفم را مؤدبانه قطع کرد و گفت:

— نخیر، اونان آورکسی نیست، خودش هنوز تان پدرش را میخورد بهر حال ما چاره‌ای جز اخراجش نداریم دیگر بی‌بند و باری را از حد گذرانده و حتی نظم مؤسسه را بهم زده... اما... در مورد شما نمیدانم چکار کنم...

چند لحظه در حالیکه بامداد روی تکه کاغذی خط خطی میکردد رفکر فرو رفت و من باقلبی مضطرب انتظار می‌کشیدم تا تصمیمش را اعلام کند، عاقبت سرش را از روی هیز بلند کرد. در حالیکه میخندید، گفت:

— دلم میخواهد بشما کمک کنم.

— خدا عمر تان بدهد.

ادامه داد:

— ماشین نویس فراوان است. الان بیست سی تا درخواست کار از

ورزیده‌ترین ماشین‌نویس‌های باسابقه در اینجا دارم با این حال برای اینکه کمکی بشما کرده باشم این فرصت را در اختیارتان می‌گذارم بشرط‌اینکه با خوشحالی حرفش را قطع کردم و گفتم:

— قول میدهم... در عرض چند روز بادگیرم، نمیدانم با چه زبانی از لطفتان تشکر کنم.

درجوابم بالبختند گفت:

— از فردا صبح میتوانید تشریف بیاورید یکی از کارمندان من هاشین نویسی را خیلی خوب میداند بعده او می‌گذارم تمام فوت و فن کار را خیلی زود بشما بادهد و در این چند روز یکه شما مشغول بادگر قتن هستند کارهای ماشین نویسی ما را هم او انجام خواهد داد و از این پس کار شما دیگر بستگی باستعدادتان دارد.

با شادی از جایم بلند شدم آقای هدیر هم از جایش برخاست و

گفت:

— من فعلاً دویست و پنجاه تومن حقوق برای شما در نظر می‌گیرم.

بعد اگر از کارتان راضی بودم زندگیتان را تأمین خواهم کرد.

خيال کردم گوشهايم عوضی هی شنوند ياشوخي می‌کند. نام و فاهیلم را پرسید و يادداشت کرد با خود گفتم نکند خواب می‌بینم. چند بار چشمانم را بهم زدم نه، بیدار بودم. گوشهايم درست می‌شنید. در آنجا استخدام شده بودم. دیگر نمی‌توانم خوشحالیم را پنهان کنم و هر چه کلمه تشکر آمیز میدانستم باو گفتم حتی اگر خجالت نمی‌کشیدم دستهايش را برای سپاس‌گذاري همیوسیدم. تادم در اطاق بالاحترام و مهر بانی بدرقه‌ام کرد. دستم را دوستانه فشرد و با هم خدا حافظی کردیم.

از شادی روی پابند نبودم . راهرو را با سرعت عجیبی طی کردم ،
سوسن با قیافه‌ای و حشت‌زده و چشمانی از گریه سرخ شده‌ازدم در سرک می‌کشید
و تا هرا دید بطرفم دوید زانو هایم را بغل کرد . بگریه افتاد . بغلش
کردم . صورت اشک آلودش را بوسیدم . بسینه چسباندمش زیر لب گفتم -
کودک بیچاره‌ام ها نجات پیدا کردیم . بد بختیهای مادی گر با آخر رسید . ما
پیروز شدیم دیگر گرسنگی نخواهیم خورد . از این بعد ماهی دویست
و پنجاه تومان پول داریم . با این پول چه کارها خواهیم کرد ، - سرش را بلند
کرد ب瑞ده ب瑞ده وبغض آلود گفت :

- ماما نجون . من .. ماما نجون .. ترسیدم رفته باشی . خیلی ترسیدم .
صورتش را بوسیدم ، نوازشش کرده و گفتم :
- نه جانم ، نه عزیزم دلم ، من بی توهیج جانمیروم .. زندگی من
مال توست . بدون تو کجا میتوانم بروم ؟
پرسید :

- هیچ وقت نمیروید ؟ پس .. پس بابا چرا رفت ؟

گفتم :

- بدون تو کجا دارم بروم . نه عزیزم دلم هیچ وقت نمیروم . پاپا
هم اگر میدانست میآمد .

دست کوچکش را در میان دستم گرفتم . راه افتادیم . کنارم راه
میرفت صورتش را بدستم هیمالیید . لبهاش را بدستم هیچ‌سبانید با هم
میرفتیم . خوشحالی ناگهانی گیجم کرده بود . حال خودرا نمی‌فهمیدم .
وجودم از سپاسگذاری لبریز بود . با خود فکر می‌کردم « این‌همه خوبی ؟
یک چنین انسانیت ؟ از یک پولدارا هر گز بفکرم نرسیده بود . در بین

پولدارها یک چنین انسانهایی هم پیدا شود. کاش شهباز اینجا بود، تا باو میگفت-دیدی بیخود بهمه پولدارها بدین بودی. میگفت سرما بهدار اگر برایش صرف نکند صبح از جایش بیدار نمیشود و هر کاری بکند چه خیر و چه شر. چه دوستی و چه دشمنی حتماً نفعی در آن برای خودش در نظر گرفته.. کاش اینجا بود و میدید که آقای مدیر از میان چهل نفر هاشین نویس با تجربه مرا انتخاب کرد تا کمکی بمن و کودکم کرده باشد. کاش میدافست من کار پیدا کرده ام، حتماً خیلی خوشحال بیشد. اما چطور باو خبر بدهم اگر آدرسی از او داشتم، برایش نامه مینوشتم برگردد. ما دیگر میتوانیم روی پای خودمان بایستیم من پول در هی آورم... اما باید از آقای مدیر ممنون باشم.. او زندگی مارا نجات داد. تا آخر عمر تارو زی که زنده ام خوبی او را باید فراموش کنم.. ولی ممنون بودن کافی نیست باید جبران کرد باید بداند چقدر ازاو سپاسگذاریم. وقتی شهباز برگشت.... شاید هم نامه‌ای از او بخانه سابقمان رسیده باشد. باید فردا هر طور شده سری بانجاب زنم. دیگر ترسی از گوشہ کنایه‌های همسایه‌ها ندارم. با آنها میگویم که جا کار میکنم. شصت تومان طلب صاحبخانه را هم از اولین حقوقی که گرفتم، خواهم پرداخت. همانطور بدهیهای که بکسبه محل دارم... شاید نامه‌ای از شهباز آمده باشد حتماً آدرس او روی پاکت هست. فوری برایش مینویسم برگردد - وقتی آمد، باید یک کمی هم شده خوبی آقای مدیر را جبران کرد... یک مهمانی عالی میگیریم. آقای مدیر را با خانواده اش، زن و بچه‌اش دعوت می‌کنیم.. آنوقت بهترین غذاها را درست می‌کنم. مرغ می‌گیرم. یک ته چین خوشمزه می‌پزم با بهترین میوه‌ها.

بپترین شیرینی‌ها .. بهترین تنقلات .. یک مهمانی شاهانه ..»
 چشمم با آسمان افتاد منظره قشنگی بود. دو تکه ابر در آسمان آبی
 رنگ غروب پرواز می‌کردند. ابر بزرگتر در جلو ابر کوچکتر را بدنبال
 خود میبرد. باهم میرفتند .. صدای سونس مرا بخود آورد:
 - ما همان اینجا کجاست؟ خسته شدم.

در خیابان فاشناسی بودیم. از کجا تو آن خیابان سردد آورده بودیم
 نمیدام. یادی بی خانم افتادم. یاد لحظه ای که می‌فهمید، کار پیدا کرده‌ام.
 خواستم خودم را زودتر بخانه برسانم و زودتر آن خبر شادی بخش را باو بدهم.
 ما همیشه یک کورس بیشتر اتو بوس سوار نمی‌شدیم ولی آنروز بدون
 وحشت از خرج کردن چهار هزار اضافه یاسه کورس اتو بوس راه منزل را
 پیش گرفتم. گاهی بمقدم دور و اطراف نگاه می‌کردم و از خودم هیپر سیدم:
 آیا این مردم میدانند من از این بعد کار می‌کنم؟ اتو بوس آخری خیلی
 شلوغ بود و مردم از سروکول هم بالا میرفتند برای نشستن که جانبودهیچ،
 ایستادن هم مشکل بود. یک آقائی بلند شد و بما جاداد. با خوشحالی از
 او تشکر کردم سونس را تو بعلم گرفته و نشستم. خودم را آدم دیگری میدیدم
 هیل اینکه بکلی عوض شده بودم.

تنهای ناراحتی من از طرف شهباز بود. اگر می‌توانستم خبری از او
 بگیرم یا خبری باو بدهم، دیگر هیچ غمی نداشتم. ولی چطور می‌توانستم
 اطلاعی ازاو بدست بیاورم؟ در این فکر بودم که اتو بوس از ایستگاه
 نزدیک خانه رد شد. فاچار یک ایستگاه پائینتر پیاده شدیم، و بدون ترس از
 طلبکارها راهم را از خیابان اصلی در پیش گرفتم و از جلو بقال و سبزی
 فروش و نانوا که به ره کدام مبلغی بدھکار بودم گذشتم. در کوچه خودمان

چون هواخوب بودنها همه جلو در خانهایشان جمع شده بودند . و من شق و رق از مقابل همه آنها ردشدم . انفاقاً کسی از میان آنها حرفی بماند، حتی بچه‌هایشان هم بسوی دهنکجی نکردند . نمیدانم چه کسی با آنها اطلاع داده بود که من کار پیدا کرده‌ام . شاید من طور دیگر راه میرفتم . درست نمیدانستم . بنظرم میرسید همه‌چیز عوض شده است . حتی مردم کوچه‌و خیابان . حتی بی‌بی خانم در زدنها لشناخت تا چند بار نمیرسید «کیه» در را برویم بازنگرد .

تا در بازشد خودم را در آغوشش انداختم، بغلش کردم . هرا در بازوهای مردانه‌اش گرفته و با تعجب پرسید :

- چی شده دختر؟ چه خبر شده؟

در حالیکه از شادی دریکجا بند نبودم باوگفتم که - کار پیدا کرده‌ام با ماهی دوست و پنجاه تومان - باور تمیکرد . گفتم که از فردا آن روز باید بسرکار بروم . از صبح ... اینبار نوبت او بود که از خوشحالی مرا بغل کند . میگفت :

- خدا را شکر . هزار بار شکر .. دیدی دختر جون گفتم صبر داشته باش کارها خودش درست می‌شود روزی که گفتم آجیل مشکل‌گشان نذر کن باور نکردی . اعتقاد نداشتی . حالا باید با اولین پولی که از حقوقت گرفتی دو تومان آجیل مشکل‌گشا بخریم بیریم خیرات کنیم . من یک نذر دیگر هم برایت کرده‌ام . حالا که نذرمان ادا شد . بہت می‌گوییم .. دیشب شب اول ماه بود . چشم که بهما افتاده‌ما نجا چشم بسته تا بتول دوید رفت آینه بیارد نیت کردم اگر تا آخر این ماه کارت درست شد پنج تومان بیریم سید ملک خاتون بیندازیم تو ضریح . بین هنوز یکروز نگذشته کارت درست شد ... بچه‌های هاج و حاج ایستاده و بمن بی‌بی خانم نگاه می‌کردند . بی‌بی خانم

با آنها نهیب زد «بروید بازی کنید» و آنها دور حوض باشادی بجست و خیز پرداختند. بعد دست مرآ گرفت و با خود با طاق شان برد تا قضا یار امفصل برایش تعریف کنم. آنوقت هارا بشام دعوت کرد. قالب مه آبگوشش در گوشها طاق روی چراغ می جوشید و بوی خوشی از آن در اطاق پخش میکرد.

چون هر روز صبح تاساعت سه بعد از ظهر تو کارخانه بود و ساعت سه و نیم یا چهار برای ناهار بخانه می آمد ناهارش را باشام یک دفعه می پخت و در آن شب هم می دانستم آن آبگوشتر را دو و عده ای پخته تا برای ناهارشان هم نگه دارد. با اینحال وقتی زیاد اصرار کرد، قبول کردم، چون می دانستم خواهم توانست جبران کنم. برای شام در اطاق آنها ماندم و با هیل و رغبت آبگوشت بز باش خوشمزه ایرا که پخته بود با هم خوردیم.

پس از آن بفکر کفش و لباس افتادم که مدت ها بود آنها رسیدگی نشده بود. بد بختانه در آنوقت شب هیچ پنه دوزی باز نبود تا کفش را تعمیر کرده و واکس بزنند. اما بی بی خانم بیکم کم آمد. اویک جفت کفش نسبتاً آبرومند داشت که هر چند کمی بزرگ بود ولی با گذاشتن کمی پنه در نک آن ها اندازه پایم شد. هی توانستم یک روز آن هارا بپوشم تا اینکه پنه دوز کفش را تعمیر کند. و می هاند لباس هایم که آن هارا هم پس از شام لکه گیری و اطاو کردم. شکل آبرومندی بخودش گرفت. بی بی خانم بیست و هشت تومان برای خرید لباس عید بچه هایش صرفه جوئی کرده بود. پول هارا آورد و بمندادتا وقتی حقوق گرفتم با او برگردانم - و من هم قبول کردم.

کارم که تمام شد ساعت ازده گذشته بود. در خانه همه بخواب رفته بودند من هم برختاب رفتم. سرو صدای خواهید بود، جیغ و داد شاد بچه ها، خنده های پر صدای بی بی خانم، همه خاموش شده بود. جز صدای خر خر آرام سوسن که در کنارم خواهید بود، صدائی شنیده نمی شد. در خودم هیجان بخصوصی

احساس می کردم . تمام فکرم بفرداشی بود که می رسید . بیشک فردای آن شب برای من روز مهمی بود . در اداره چطور با من بخورد می کردند ؟ آما می توانستم بزودی ماشین نویسی را یاد بگیرم ؟ بعد کم کم دامنه خیال م بالهای گذشته کشیده هی شد . شادی ها ، ماتمها ، شکستها ، تحقیرها ، ناکامیها و فقر با دردهای بی درمانش ترس و اضطراب مرگبارش ، شکنجه هایش همراه حوادث مختلف از جلو چشم می گذشت و بعد پیروزی - پس از همه آن رنج ها در وقتی که چیزی نمانده بود از پایی در آیم چون نیمسوزی که از بادی ناگهانی شعلهور بشود . خود را در زندگی تازه ای می دیدم . در حالی که هزاران ماشین نویس با سابقه ییکار بودند هررا که هیچ اطلاعی از این رشته نداشم با ما هی دوست و پنجاه تومان بکار گرفته بودند . اینرا بقال بیک هی گرفتم فکر می کردم ، دیگر بد بختیها یم تمام شده ... من با اندازه خودم رنج کشیده ام . حتماً در دنیا قانونی هست . تمام بد بختیها را که برای همیشه بردوش یک نفر نمی گذارد - بعد بیاد شهیاز افتادم . در آن سه چهارماهی که رفته بود کوچکترین خبری ازاو بست نیاورده بودم . پس کجا بود ؟ چه می کرد ؟ آیا هنوز زنده بود ؟ تا آن شب بد بختیها بزرگتر مانع از این بود که با او فکر کنم و شهیاز در پشت هیولای فقر و گرسنگی گم شده بود . ولی در آن شب که آینده را کمی روشن می دیدم و نگرانیم از طرف زندگی سوسن و خودم بر طرف شده بود . برای او نگران شده بودم . چطور زندگی می کرد ؟ چه می خورد ؟ کجا می خواهد ؟

هو اتاریک روشن بود که از خواب بیدار شدم . هنوز سوسن در خواب بود هوای اطاق سرد شده بود . چرا غرور الکپزی را روشن کردم برای چائی آب گذاشتم . و بی صداب جمع آوری اطاق مشغول شدم . کرسی را مرتب کردم

منقل را آتش کردم وقتی چائی را دم می کردم سون را صد ازدم - فوراً بلند شد
نشست. چشمان خواب آلود شراها مالید. پرسید:
- هاما نهیرویم اداره؟

چشمان خمارش را بوسیدم لباسش را پوشاندم و برای شستن دست و رو
لب حوض رفتیم. بی بی خانم و بچه هایش هم بیدار شده و مشغول چائی خوردن
بودند .. بتول یک نان نازه و گرم برای ما آورد . من چیزی میل نداشم. هیجان
آغاز کار اشتها یم را کور کرده بود . ولی سون نان و چائیش را سیر
خورد .

عاقبت وقت رقتن شد . لباس را پوشیدم تا خواستم راه بی قدم
سون زودتر از من حاضر شد عروسکش را برداشته و جلو جلو راه اهتماد.
باوگفتم باید در منزل پیش بتول بماند اما او گوشش بحرف من بدھکار
نبود . کشتیارش شدم قبول نکرد که نکرد . گریه میکرد دنبالم میدوید
هر چقدر بوسیدهش التماش کردم زیر بار نرفت . حتی بی بی خانم و
بچه هایش هم نتوانستند اورا راضی کنند در خانه بماند . می گفت - در
اداره شیطانی نخواهد کرد فقط یک گوشه خواهد ایستاد . حتی حاضر
است از آوردن عروسکش هم خود داری کند . هر چه وعده و وعید باود ادیم
گوش نکرد ناچار بزور متول شدیم . بی بی خانم او را نگهداشت و من
در میان داد و فریاد او از خانه بیرون رفتم . و در کوچه تا مدتی صدای
گریه اش راهی شنیدم .

در اداره هیچ کس منتظر من نبود . نه من با کسی آشنا بودم و نه کسی
مرا هی شناخت . و در گوشه ای نشستم ، تا آقای هدیر آمد . هر ایکی از
کارمندان معرفی کرد . او مردی بود چهل پنجاه ساله با قدی بلند و صورتی

بزرگ و چروکیده و موهای خاکستری. دائم برای مدیر بله‌قربان می‌گفت. اول صبح که آقای مدیر نیامده بود چندبار بدون اینکه اعتنایی بمن بکند از کنارم گذشته و یکبار هم با تحقیر سرتا پایم را براندازکرده بود. اما وقتی آقای مدیر باوگفت باید هر چه زودتر بمن ماشین نویسی یاد بدهد با چنان احترامی باهن شروع بصحبت کرد که مرا بحیرت انداخت.

از آن لحظه بعد تمام فکر من این شد که هر چه زودتر ماشین نویسی یاد بگیرم ولی بر خلاف تصور کار ساده و راحتی نبود. انگشتانم زود اشتباه می‌کردند و در میان انبوه شستی‌ها گم می‌شدند. دستها و شانه‌ام خیلی زود درد می‌گرفتند با اینحال بکارم ادامه می‌دادم.

آنروز ساعتی از ظهر گذشته با بدنش خسته و کوفته اما شاد وارد خانه شدم سوسن از اطاق بیرون دوید خودش را تو بغلم انداخت. از چشمها یش فهمیدم گریه کرده. دختر بی بی خانم می‌گفت از وقتی که من رفته‌ام از اطاق بیرون نیامده است.

بعد از ظهر وقتی سر کار میرفتم باز هم اصرار داشت همراه من بیاید. عاقبت با هر چهارمی بود اورا راضی کردم در خانه بماند.

وقتی از شرکت برگشتم شب بود. سوسن در اطاق بی بی خانم با بچه‌ها بازی می‌کرد. چند دقیقه‌ای در زیر کرسی بی بی خانم خستگی در کردم، پس از تعریف کردن ماجرا ای کار آن روز، دست سوسن را گرفتم و پس از مدت‌ها برای خرید بخیابان رفتم. برای سوسن خوارکی و برای شام و ناهار فردا گوشت و خواربار خریدم. برای هشت ساعت کار مدام و خسته‌کننده احتیاج بغذای مقوی داشتم. از این‌رو ناچار شدم مقداری از پولی را که بی بی خانم قرض داده بود، خرچ کنم. بخانه سابقمان هم رفتم تا بلکه

شهر منگ

خبری از شهیاز بگیرم . تو کوچه بایکی از همسایه‌ها رو برو شدم که برخلاف آنهای دیگر زن بی‌آزاری بود، از او سراغ صاحبخانه را گرفتم گفت بهمنانی رفته و آنسوب نمی‌گردد - آدرس منزلمان را روی کاغذ نوشته و باو دادم و سفارش کردم آنرا بصاحبخانه داده و از طرف من باو بگویید اگر خبری از شهیاز برای من بیاورد علاوه بر طلبش مژده‌گانی خوبی هم باو خواهم داد و مطمئن بودم اگر نامهای از شهیاز برسد صاحبخانه بطعم مژده‌گانی و دریافت طلبش هم شده فوراً بمن خبر خواهد رساند .

از آن پس هر روز سر ساعت معین سرکار میرفتم و پس از چند ساعت کار یکنواخت و خردکننده بالانگشتانی کرخ شده از درد و اعصابی خسته و بدنه کوفته از اداره بیرون می‌آمد . و در خیابان با غروری می‌کارگر از کار برگشته که نیروی کار و زندگیش را بشکل سکه‌هایی چند برای خانواده چشم انتظارش می‌برد، بسوی خانه میرفتم . در راه بدخلتر کوچکم که چشم بر احمد بود، فکر می‌گردم . میرفتم تادر آرامش منزل رنج کار را از باد بیرم، بانوازش دستهای کوچک کودکم و درخنده شادکود کانه‌اش ناملاطی را که در محیط کار دیده و کشیده بودم فراموش کنم .

دخلتر کشتنگم - او جزئی از وجودم بود که کم کم رشد می‌گرد . چون غنچه‌ای زیبا با رامی می‌شکفت . من نیروی زندگیم را باین جزء کوچک میدادم و خودم تحلیل میرفتم .

آدم برای اینکه مزد نده بمندو در دور نجذب نده بودن را تحمل کند، احتیاج بدلخوشنگ دارد . این دلخوشنگ‌ها هر چقدر کوچک باشند بازانسان میتوانند آنها را در نظرش آنقدر بزرگ کنند که تمام زندگیش را بگیرد .

شہباز همیشه می گفت - زندگی ماچون شباهی ز هستان است . باید آتشی روشن کرد تا ظلمت و سرما را که نشانه هرگ و نابودیست ، از بین برد . زندگانی بدون محبت و بی هیچ کار انسانی مثل شباهی ز هستان سرد و تاریک است - کودک من هم شعله کوچکی بود که زندگی سرد و تاریکم را گرم و روشن می کرد . غمها یش تو دلم میریخت و بمن نیروی جنگیدن میداد و شادیش خوش و سر هستم می ساخت .

شبها وقتیکه بخواب میرفت کنارش مینشستم . صود تش را در حال خواب می بوسیدم . زیر لب زمزمه می کردم - کودک من یک روز دیگر گذشت . من یکروز از عمرم را از دست دادم . تو یکروز دیگر بزرگ شدی ... آنوقت در حال بیداری خواب میدیدم . خواب روزهای خوش آینده را . . دخترکم را میدیدم که بزرگ شده .. در آن سنین که دختران کودکی را پشت سر می گذارند ، وبالذقہای خیالی زیبائیهای چهره و اندامشان را در آینه جستجو می کنند . دختر قشنگم که لباس تازه ای پوشیده . . دزدکی در آینه بخود خیره شده درحالیکه آوازی با خود زمزمه می کنند ، محو خیال بافیهای پر شور جوانی شده است .. روزی که دخترکم ناگهان خود را یک زن می بیند و با همان نگاه کودکانه اش بمسئل جدی دنیای بزرگترها فکر می کند ... در تنها ئی بچشم اندازهای دور ، بابرها خاکستری رنگ آسمان چشم میدوزد . که روزی شهسوار خیالیش ، مرد افسانه ای زندگیش با اسب سفیدش از هیان آنها بیرون آمد و بسوی او اسب هیتا زد ... روزی را در خیال مجسم می کردم ، که دخترکم با چشم اندازی منتظرش با خیالی پنهانی از هر کس حتی خودش چهره هر دهای جوان را بدنبال مرد رؤیا تیش می کاود ... آنوقت که

قلب کوچکش میزند. رنگ برقنگ میشود. از خودش، از من که مادرش هستم، از همه کس خجالت میکشد. بنهایی پناه میبرد تاکسی از رازدلش خبردار نشود - و شبها وقتی همه بخواب رفتند صورتش را در بالش پنهان میکند. با بدنش تبدار از هیجان بلر زه می‌افتد. در حال گریه بیصدا میخندد... من بانگاه مادرانه و بیمناک خود دورادور ذر دنیای خیالش سیر می‌کنم - از لرزش قلب جوانش قلب پیرم می‌طپد. قلبهای ما هردو باهم میزند. هردو با هم غمگین میشوند. هردو با هم شاد میگردند، حتی باهم عشق و کینه میورزند. روز یکه سو سن قشنگم در بغل میخزد، سرش را بسینه پیرم میچسباند - آرام آرام گریه می‌کند - میخندد. نگاه شرمده‌اش پنهانی بمن میگوید. عاشق شده... موهاش را نوازش میکنم، از عشقهای بزرگ - از مردهای وزنهای که بهم عشق ورزیده‌اند. از عشقهای پاک و دور از گناه، برایش افسانه هاخواهم گفت. همراه خیال او بسرزمینهای پر شور جوانی سفر خواهم کرد... چه شیرین است آن زمان که دخترم با من، فقط با من خجالت زده اسرار قلبش را بازگو میکند و هر چه درد دارد در میان میگذارد.

وبعد بخواب میرقصم در خواب میدیدم سو سن عروس شده... یک عروسی مجلل گرفته‌ایم و من جلو عروس و داماد میرقصم... خواب میدیدم بجهه سو سن را بغل گرفته‌ام... از خوشحالی بیدار میشدم - سو سن کوچولویم کنارم خفته بود، با رامی خر خر میکرد. در عالم خواب میخندید. لبهاش تکان میخورد. با خود حرف میزد. بالبهایم کرکهای نرم صورتش را المس میکردم، بیهلوی دیگر میغلطید. دهان کوچکش را مزه هزه میکرد و خواب کودکانه‌اش را از سر میگرفت. زیر لب میگفت، کودک قشنگم آرام

بخواب . یکروز دیگر گذشت ...

صدایش بعض آلود و گرفته شد :

— «... دختر کم بزرگ میشد ... دختر قشنگم.»

خاموش شد . ناگهان از حالت خلسهایکه در آن فور رفتہ بودم، بیرون آمدم . خاموشی سایه اش را بروی شهر کشیده بود . با دهلا یمی توده های عه را بحر کت درمی آورد . هاهنوز کنار هم روی نیمکت لب جوی نشسته بودم . سرش را پیمانی خم کرده بود و دستهایش صورتش را می پوشانید . شانه هایش هیلرزید . بی صدا هیگریست . میدانستم دستمال ندارد . دستمالم را که هنوز از اشکهای او نمناک بود بیرون آورده و بطرفش دراز کردم . کمی طول کشید تا دستمال را دید . آنرا از دستم گرفت و زیر لب گفت :

— «هر سی»

این اولین بار بود که از من تشکر می کرد . شاید این قدم تازه ای بود برای بازگشت به دنیای زندگان .

با اینکه خیلی دوست داشتم نیمرخش را در نور مه آلود چراغها تماشا کنم نگاهش نمی کردم . می خواستم براحتی گریه کنم . شاید غم مش تسکین می یافت .

صدایش با آن لحن شورانگیز در گوشم طنبیز انداز بود . «... دختر کم دختر قشنگم .» او یک دختر داشت یک دختر قشنگ . شاید موها یش قهوه ای رنگ و چشمهاش کبود بود درست هاند چشمان خودش .

من هیچ وقت پدر نشده بودم تا دختر کوچولوی قشنگی داشته باشم اورا روی زانوانم بنشانم، موها ی سرش را نوازش کنم، برایش قصه های زیبا بگویم . گاه گاهی چنین آرزوئی را در خود دیده بودم ، ولی خیلی

زود فراموش شد بودم - چون آرزوهای دیگر در گرفتاریهای زندگی گم شده بود . اما آن شب مثل اینکه همه آرزوهای خفته ام بیدار شده بودند، اویک دختر داشت . موها یش قهوه‌ای تیره و چشمانش کبود رنگ .. کسی چه میدانست شاید همه اعضاء چهره‌اش شبیه او بود . شبیه هادرش - اویک دختر داشت .. اما در آنوقت کجا بود ؟ بطرفش برگشتم تا از او بپرسم - سوال روی زبانم خشکید . چیزی نگفتم . چشمها و نیمی از چهره‌اش در پشت دستمال پنهان بود گریه میگرد . در آن حال تمیشد چیزی از او پرسید . بهتر دیدم بحال خود بگذارمش آنقدر بگوید تا غمش تسکین یابد .

دقیقه‌ای چند گذشت . صبرم لبریزشده . از زیر چشم نگاهش کردم ، دستمال را در دستش هجاله میکرد و در فکر فرو رفته بود . برای اینکه چیزی گفته باشم تا سر صحبت را باز کنم . گفتم :

«چه شب قشنگیست .»

جوایی نداد فکر کردم حرف بیربطی زده ام . چشم باوبود . چند دقیقه گذشت نام توجه من شد . دستمالم را صاف کرده و میخواست بمن پس بدهد . گفتم :

«پهلویتان باشد من فعل احتیاج ندارم .»

چند لحظه هر ده ماند و سپس از بزرگداش منصرف شد . گفتم :

«گقیقید مشغول کار شدید ... خوب باز آن پس باید روزهای خوشی را گذرانده باشید .»

تغییرات محسوسی در چهره غمناک و حالت چشمانش پیدا شد . لبها یش بحرکت درآمد . با اینکه از تماشای صورتش سیر نمیشدم و بزرگداشتم تا وجودم

رادر کنار خود از یاد ببرد. فراموش کند کسی بحرف او گوش می‌کند. چون چند دقیقه پیش برای خودش حرف بزند، با خودش در ددل کند.

لحظه‌ای بعد، صداش با آهنگی غمناک در گوش پیچید:

«بله ... فکر کردم ..»

با دستمال بینی اش رایاک کرد و ادامه داد:

«... فکر کردم دیگر دوران سختی و هرازت گذشته و بد بختی ما آخر رسیده .. هر روز سر ساعت معین بیدار می‌شدم سوسن را هم بیدار می‌کرم . هردو با هم سرخوض میرفتم دست و رویمان رامی‌شستیم من چائی را حاضر می‌کرم و او سفره رامی‌افداخت باهم نان و چائی می‌خوردیم بعد بنظافت اطاق می‌پرداختم. منقل کرسی را آتش می‌کرم. ناهار رامعمولاً شب قبل درست کرده بودم. فقط یک استکان نعلبکی بود که می‌بایست بشودم . پس از آن بسوسن سفارش می‌کرم که سرخوض نرود مواطن خودش باشد. اورا بدست بتول می‌سپردم و باداره میرفتم.

روزهای اول کارم خیلی مشکل بود چون عادت نداشت زود خسته می‌شدم. زیاد اشتباه می‌کرم. از کوره در میرفتم و از اشتباهاتم عصبانی می‌شدم گاهی می‌ترسیدم - نکنده چو قت نتوانم بادگیرم - یا اینکه زیاد طول بکشد در آن صورت حتماً عذرم را می‌خواستند .

آقای مدیر روزی چند بار با طاقت احضارم می‌کرد، مخصوصاً وقتی که سرش خلوت بود. از پیشرفت کارم جویا می‌شد. نمونه‌های ماشین شده را میدید . آدم پر حرفی بود هر وقت با طاقت میرفتم حداقل نیم ساعتی آنجا بودم . آسمان و ریسمان بهم می‌بافت. از آینده درخشانی که در انتظارم بود از ترقیاتم حرف میزد و این بمن فرصت میداد تا کمی خستگی در کنم

وقتیکه او مشغول حرافي بود فکر مدر اطراف سون دور میزد، مخصوصاً قبل از ظهرها که بی خانم در خانه نبود. از طرف سون نگران بودم. هیتر سیدم خودش را آتش بزند، بلائی سر خودش بیاورد. آقای مدیر روی دسته هبل یا گوشده میزش می نشست و اگر ارباب رجوعی نمیرسید یک روند حرف میزد و تاکسی وارد اطاق می شد. فوری از جایم برخاسته و هیپر سیدم «با من امری ندارید؟» و سر کارم میر قدم. کاریاد گرفتن را از سرمیگرفتم.

سه چهار روز اولیه پیشرفت نو مید کننده بود. اما از آن ببعد با حیرت متوجه می شدم انگشتانم خودشان تکمه های ماشین را پیدا می کنند و پس از یک هفته برای اولین بار، یک صفحه را بدون غلط ماشین کردم. یاد گرفته بودم... با خوشحالی از جایم بلند شدم و رفته ماشین شده را برداشتم با اطاق آقای مدیر بردم. تنها بود بدون اینکه در بزنم وارد شدم ورق کاغذ را روی میزش گذاشتم و گفتم:

— اینرا خودم ماشین کردم. هیچ غلط ندارد.

انتظار داشتم تعجب کند ولی او با بی تفاوتی ورقه را از روی میزش برداشت. با بی اعتمای نگاهی باون انداخت و کنار گذاشت، لبخندی زده و گفت:

— چرا نمی فرمائید؟

نشستم دو باره گفت:

— پس... از این ب بعد دستور هیدهم مقداری از کارهای ماشین نویسی شرکت را به عهده شما بگذارند.

وبعد صحبت را بمن کشاند و درباره خانه و زندگیم چیزهایی پرسید که من بطور مختصر جوابهای دادم. پس از آن حرفهای معمولیش

را از سر گرفت.

آقای مدیر مرد بود و مدل همه مرد ها که در بر خورد بایک زن جوان بخود او بیشتر توجه می کنند تا بکار و ارتباطی که با او داردند. باین خاطر بعضی شوخيهای مودبانه و نگاههای مخصوص اهمیتی برای من نداشت. از فردا آن روز دیگر تنها یاد نمی گرفتم بلکه کار هم می کردم. ابتدا یک دسته نامه برای ماشین شدن بعهدام گذاشتند. با آرامی مشغول شدم و با هر جانکنندی بود تا شب تمام شکردم. و از روز بعد کارم را زیاد تر کردند. روزهای بعد باز هم بکارم اضافه شد تا حدی که انجام دادنش از قدرت و توانائی من خارج بود. آنها کاری باین نداشتند که من تازه یاد گرفته ام دستم کند است و گاهی ناچار هستم یک ورقه را سه چهار بار ماشین کنم تا بدون غلط تمام شود. کارمندی که کار ماشین نویسی مؤسسه بکارهای دیگر ش اضافه شده بود در اولین فرصت می خواست خودش را از زیر بار خلاص کرده و آنرا بدوش هن بگذارد. او چکار داشت که کار من از حد توانائیم خارج است، مگر کار خودش به اندازه توانائیش بود؟ برای او چه اهمیتی داشت من برای انجام کارهایی که به عهده ام گذاشته بودند جانم بلبم میرسید؟ مگر خودش برای کاری که انجام میداد رفع نمی کشید؟ صورت چروکیده اش و چشمان خسته اش آنرا بخوبی نشان مداد.

روزی از آقای مدیر خواهش کردم دستور بدهد بمن مقداری مساعدہ بدھند و او هم بصندوقدار گفت صد تومان بمن پردازند. وقتی با صد تومان از اداره بیرون آمدم فکر می کردم یک گنج با خود دارم. اولین بار بود که از دسترنج خود پول بدست هی آوردم در خیابان دسته

کیفم را محکم تودستم گرفته بودم تا کسی آنرا از دستم نقاپد.
 نقشه‌های زیادی برای آن صد تومان کشیده بودم . بخیلی چیزها
 احتیاج داشتم، بخیلی کسها بدھکار بودم. فکر میکردم با آن همه پول خیلی
 کارها میتوانم بکنم، اما در عرض یکی دوروز ، طوری تمام شد که هر
 بحیرت انداخت. اول فکر کردم مبلغی از آنرا گم کرده‌ام. کاغذی برداشت
 و هر چه خرج کرده بودم تو شتم جمع زدم درست بود. سی تومان علی الحساب
 به بی بی خانم بابت پولهایی که ازاو قرض کرده بودم بیست تومان به بقال
 ده تومان نانوا، پنج تومان سبزی فروش و با خرده خرج‌های دیگر چیزی
 از آن نمی‌ماند . اما باز باور نمیکردم صد تومان پول با آن زودی تمام
 شود .

خوبیختانه موقتاً از شر طلبکارهایی که داشتند پاشنه درخانه را لازم
 جا در می‌آوردند خلاص شده بودم. برای مخارج دیگر هم چشم با آینده
 دوختم. اما مساعده بعدی هم دردی را دوانکرد. تمام حقوق هم همینطور.
 چنان بسرعت خرج شد که برای من معماهی شده بود.

در اداره علاوه بر کار روز بروز توقعات آقای مدیر و کارمندانیکه
 هی باشد کار را با آنها تحویل بدhem زیادتر میشد. طوری از کارم ایراد
 میگرفتند که انگار ده سال است توانین رشته کارهی کنم. ماه اول من تحت
 حمایت آقای مدیر بودم و از این روکسی جرئت نمیکرد ، از کارم خرده
 بگیرد اما از ماه بعد حس کردم آقای مدیر نسبت بهم کمی سرسنگین
 شده است و هر چه فکر کردم نتوانستم علتی را پیدا کنم.

از آن روز سعی کردم احترام بیشتری باو بگذارم . تا کار خیلی
 لازمی نداشتم مزاحمش نمیشدم وقتی باطاقش میرفتم در این فکر بودم

که وقتی را زیاد نگیرم. اما فایده‌ای نداشت.

مدیر ازمن ناراضی بود. اینرا از طرز برخوردش از نگاهش بخوبی متوجه میشدم، اما گناهمنم چه بود. نمیدانستم.

اول خیال کردم چون بعضی از روزها بعلت بموضع نرسیدن اتوبوس چند دقیقه‌ای دیر باداره رسیده بودم، ناراحت شده است. از اینرو سعی کردم، روزهای بعد زودتر از همه سرکار حاضر بشوم و دیرتر از همه کارم را ترک کنم تا شاید ناراحتی او برطرف شود. اما باز هم تاثیری نکرد. او ازمن دلخور بود و من از آن رنج میبردم چون خودم را سپاسگذارش می‌دانستم هر چه بمنزه فشار می‌آوردم چه عمل خلافی ازمن سرفزده که ناراحتی کرده، فکرم بجهانی تمیز سید. از آن پس، احترام بیشتری باو میگذاشتیم. رسمی قرباً او برخورد میکردم. باطاقش که میرفتم تعارفش را برای نشستن با احترام رد می‌کردم تا مزاحم کارش نشوم. اما باید بود او روز بروز با من کج خلق‌تر میشد، رفتار سرد توهین آمیزش برایم ناراحت‌کننده شده بود. مثل سابق احترام نمی‌کرد بمن اهمیت نمیداد و اگر گاهی سرمیزم می‌آمد. برای این بود که در برابر دیگران از کارم اشکال پیگیرد، و این بکارمندان دیگر فرصت میداد تا بنوبه خود ایراداتی در کارم پیدا کرده و برای خوش خدمتی با اطلاع مدیر برسانند و برخم بکشند.

رویه مرتفه، از هیچ‌کدام آن کارمندان خوش نمی‌آمد. آنها بی که پیر بودند، دائم تکیه کلامشان یا «عرض میکنم» یا «میفرمودید» بود. هر چه می‌گفتند همیشه با «قربان» شروع میشدند و با «قربان» آخر همیزید. چشمشان ساعت دیواری بود و مرتب دهندره میکردند. تاییندکی اداره

کی تعطیل میشود. آنوقت فوری بساطشان را جمع و جور میکردند. کلاه و پالتویشان را برداشته و سرفه کنان هیرفتند ... ویدا اینکه جوان بودند. جلف و چشم چران، که تا سرمه دیر را دور می دیدند، سرمیز هم دیگر جمع می شدند. بشوخی و خنده میپرداختند. ولی تا در اطاق او باز میشد بسر جاهایشان می پریدند و چنان مشغول کار می شدند که تازه وارد خیال میکرد ساعتهاست همانجا بکارشان مشغولند و به مجردیکه خطر میگذشت هسخرگی را از سر میگرفتند. مثل حمام زنانه از هر طرف سروصدا و همه‌همه بلند میشد. همه از کاریکه وظیفه داشتند انجام بدھند، بیزار بودند، واژگوی حقوق مینالیدند. از مديردل خوشی نداشتند، چون دستمزد کافی با آنها نمی داد، و نسبت باوکینهای هم حس نمیکردند، چون مقداری از نیروی کارشان را که قانوناً متعلق باو بود برای تلافی تلف میکردند. بهم دیگر بدین بودند چون برای خود شیرینی برای هم پیش مديردند واز هم دیگر دلگیر هم نمیشدند برای اینکه بنظرشان این یک کار معمولی بود. در ظاهر با هم دوست یکدل بودند. برای هم چاکرم و مخلصم میکردند و در باطن هوای هم دیگر را داشتند.

تقویم دیواری را میپائیدند که کی ماه تمام می شود و از ترس اینکه ساعت دیواری عقب بماند و یا بخوابد دائم بساعت خود نگاه می کردند و به مجرد اینکه ساعت تعطیل هیرسید. قلمهاروی میز ها گذاشته میشد، صحبتها نیمه تمام هیما ند، چون زندانیهای آزاد شده، بطرف خانه خود هیدویدند در حالی که بعید نبود خانه شان هم با محیط اداری چندان فرقی نداشته باشد. من کاری بکارهی چکدام نداشتم، از همه زودتر می ادم و از همه دیرتر هی رفقم. در ساعات کار وقت گذرانی نمی کردم. همیشه سرگرم کارم بودم حتی برای

خشنودی و رفع دلخوری مدیر یک-ربيع استراحت بین کارم را هم زدم . آنقدر کار میکردم که تاک انگشتاتم بیحس می شد ، شانهها و پستانم از درد میخواست بترکد . چشم‌مان سیاهی میرفت . آنوقت از ترس اینکه مبادا اشتباه کنم ، چند دقیقه‌ای استراحت میکردم . انگشتاتم را مالش میدادم کمی در صندلی خود جای بینا میشدم و دوباره کارم را از سر میگرفتم . با این حال هنوز آقای مدیر دلخور بود .

گاهی نگران میشدم که کس دیگری را بجای من پیدا کرده باشند و فکر میکرم -- یکی از همان روزها عذرم را خواهند خواست و دوباره پیکاری و سرگردانیم شروع خواهد شد .

گیج شده بودم نمیدانستم چکار کنم . حس می‌کردم کاری از دستم ساخته نیست . هر چه فکر میکردم ، علتی برای دلگیری مدیر نمی‌یافتم ، آنوقت عصبانی میشدم : آخر چرا باید از دستم ناراضی باشند ؟ کارم را زود یاد نگرفته بودم ؟ تنبی میکردم ؟ نامرتب سرکار حاضر ؟ پس چکار میخواستند برایشان بکنم ؟ .. مرد و شور همه شانرا بیرد بجهنم که دلخور هستند .. با این حرفها دلم را خنک میکردم .

دلخوشی من تودنیا فقط سوسن بود . صدای درزدنم را میشناخت تادر میزدم برای باز کردن هیدوید . از پشت در صدایش را میشنیدم که هیگفت «ماهان‌جون آمدم» در را باز میکرد خودش را تو بغلم هیا زداخت گردنم را بغل می‌کرد صور تم را می‌بوسید . همیشه میپرسید . چرا دیر کرده‌ام خستگیها از تنم بیرون میرفت . قیافه اخمو مدیر و کلمات تم‌سخر آمیز بعضی کارمندان را از باد میبردم .

روزهای تعطیل را خیلی دوست داشتم. چون اداره میرفتم. تمام روز را با سومن می‌گذراندم. باهم توانده کار می‌کردیم. ظرف می‌شستیم. جارو پارو می‌کردیم. اگر فرصت داشیم. برای عروسکها یعنی لباس میدوشیم، وقتی هوا خوب بود بعد از ظهر برای گردش یا سینما از منزل بیرون میرفتم. و اغلب بچه‌های بی‌بی خانم را هم با خودمان می‌بردیم.

هر چه محیط خانه برایم خوش و لذت‌بخش بود، اداره سخت و ناراحت‌کننده. یکماه اول را گذرانده بودم و دومین ماهی بود که در آنجا هشغول کار بودم از رفتار خشک وزننده مدیر از شوخیهای بی‌مژه و نگاه‌های هرزه بعضی کارمندان چنان بجان آمدند. که وقتی بطرف اداره میرفتم مثل این بود با پای خودم بزندان و شکنجه گاه می‌روم.

تا این‌که چند روز پیش ظهر وقتی بخانه رفتم دختر بی‌بی خانم با قیافه‌ای توهمندی در رفتار خودم بازگرد. خبری از سومن نبود. در حیاط باستقبالم نیامد از سومن پرسیدم. گفت:

– تو اطاق خوایده لباسش خیس شده بود عوض کردم.

سراسیمه بطرف اطاق دویدم. سومن تاگردن توکری فرورفت. بود بادیدن من لبخندی زدوسلام کرد. از زیرکرسی بیرون آمد. لباسهایی بزرگ و بیقواره بر تن داشت. بطوری‌که برایم تعریف کرد – صبح وقتی در منزل نبودم. استکان و نعلبکیها را که من فرصت نکرده بودم بشورم، برای شستن بلب حوض می‌برد. آماپایش روی سنگ یخزده حوض می‌لغزد و توی حوض می‌افتد. بتول که توحیاط بوده فوراً بکمش می‌رود و اورا از میان آب یخزده حوض بیرون می‌آورد. بعد اورا باطاق برد و لباسهایش را در می‌آورد. از لباسهای خودش آورده با و می‌پوشاند.

شهر فرنگ

دستش داغ بود فهمیدم سرما خورده. رفتم دواخانه بسته بود. از عطاری چند تا قرص سرماخوردگی گرفتم. از لبپیانی شیر خریدم. یکی از فرصلها را با شیر داغ دادم خورد. بعداز ظهر هم صبر کردم تا بی بی خانم از کارخانه برگشت. خواهش کردم مواطن سوسن باشد. با خیال فاراحت بسر کار رفتم. وقتی برگشتم ت بش بالا رفته بود. برایش فرنی درست کردم، از فرصلهایی که ظهر خریده بودم باز هم دادم خورد. اما قاتیری نکردا و آخر شب حالت بدتر شد.

بی بی خانم و بچه هایش همه خوابیده بودند. بدکتر و دوا هم دیگر دسترسی نبود. میترسیدم بالائی سر بچه هام بیاید، ت بش هر دم زیاد تر هیشد هتل کوره میسوخت. تزدیکیهای صبح عرق کرد، ت بش کمی پائین آمد و من یکی دو ساعتی همانطوری که بالای سرش نشسته بودم بخواب رفتم.

یک وقت دیدم کسی صدایم میکند. آفتاب زده بود بی بی خانم آمده بود احوال سوسن را بپرسد. بلند شدم. دویدم گوشت گرفتم آوردم برایش سوب پارگذاشتم به بتول سفارش کردم تامن از اداره برگردم بالا سر سوسن بنشیند و نگذارد از اطاق خارج شود و مواطن بش باشد.

میدانستم سوسن احتیاج بدکتر دارد اما پول نداشم رفتم اداره تا کمی مساعده بگیرم. تاظهر صبر کردم از آقای مدیر خبری نشد و ظهر دست خالی بخانه برگشتم سوسن یک کله افتاده و توتب میسوخت.

بعداز ظهر زودتر بسر کار رفتم، سرگرم ماشین کردن بودم که مدیر آمد چشم چشم کردم تا اطاق خلوت شد وقتی دیدم تنها است. اوراق ماشین شده را برداشتم و با اطاقش رفتم.

دروسط اطاق ایستاده بود . با بی اعتمای جواب سلامم را داد .
کاغذها را از دستم گرفت و بطرف میزش برد . من از همانجا کنار
در که ایستاده بودم . باحالی درمانده گفتم :

— دخترم سخت هریض شده از دیروز تا حالا تو قب میسوزد ...
برگشت اول خیره خیره نگاهی کرد بعد خندید . یک خنده بیصدا
و چندش آور .

هر چه فکر کردم دلیلی برای خنده اش پیدا نکردم . سرم را پائین
انداخته و حرفم را تمام کردم :
... میخواستم خواهش کنم دستور بدھید پنجاه تومان بمن مساعد
بدهنند .

چند لحظه با آن لبخند مسخره بمن خیره شد و بعد گفت :
— خیلی خوب ... آخر وقت از صندوق بگیرید .
دیگر نایستادم همانطور که سرم پائین بود تشکر کرده و از اطاقش
بیرون رفتم .

عصر معمولاً ساعت هفت کارها تمام میشد من ساعت شش و نیم
بصندوق مراجعت کردم ، پنجاه تومان را گرفتم . سوار تاکسی شدم و بمنزل
رفتم . سوسن را بی بی خانم بدکتر برد بود . میدانستم بدکام دکتر رفته اند
در همان خیابان خودمان بود . باعجله خودم را آنجا رساندم . سوسن تو
بغل بی بی خانم بود و اطاق انتظار از هریض پوشده بود . صبر کردیم تا
نوبت بما رسید . پیشخدمت دکتر ما را همراه چهار پنج بیمار دیگر با اطاق
دکتر فرستاد .

خود دکتر از همه هریض تر بنظر می رسید . مثل اسکلت مرده -

قیافه‌اش بمرده‌شوری بیشتر هی خورد تا دکتری . وقتی همه جا بجا شدیم از پشت میزش بلند شد آمد يك نگاه سرسری بهمه انداخت و از من پرسید .

- چه کسالتی دارید ؟

باو گفتم من هر یعنی نیستم و سون را نشان دادم و گفتم او هر یعنی است . بپنهن را گرفت وزبانش را دید و بعد سراغ بیماران دیگر رفت و در يك چشم بهم زدن کار معاینه‌اش تمام شد . پشت میزش نشست . و تند تند پنج شش تا نسخه نوشت . همه برای گرفتن نسخه‌ها بیشان بطرف میزش هجوم آورده‌اند .

بالای سرش يك تابلو کوچک بدیوار آویزان کرده بود که روی آن نوشته شده بود «ویزیت ۵۰ ریال» و با چشمان ریزش پنج تومنایها را می‌پائید . هر که پنج تومن را جلویش می‌گذاشت . يك نسخه بدهش میداد . ماهم پنج تومن باودادیم و نسخه‌ای را که بدهش میداد ، گرفتیم . بی بی خانم غرغر کنان از در مطب بیرون آمد می‌گفت «اینهم شد دکتری ؟» از آنجا بدآروخانه رقتیم . طبق دستور دواخانه چی مقداری از دواها را همان شب دادم سون خورد . هیچ تأثیری نکرد . تا صبح بالا سرش بودم و اگر گاهی از خستگی خوابم میبرد . از صدای ناله‌اش بیدار میشدم . مرتب درجه می‌گذاشتم . تبشن از سی و نه و چهل پائین تر نمی‌آمد . صبح بی بی خانم آمد . گفتم دواها هیچ فایده‌ای نداشته ، گفت :

- خدا ذلیلش کند شاید نسخه عوضی داده .. تاعصر صبر کنیم اگر حالش بهتر نشد ، بیریمش پیش يك دکتر دیگر .

آنراز صبح با فکر اینکه یکی دو روزی مرخصی بگیرم بداره

وقت . اما اوضاع را بقدری نامناسب دیدم که بهتر داشتم حرفی نزنم .
دیر رقتن در آن دو روزه و تمام نشدن کارها مدیر را طوری
عصبانی کرده بود ، که برای من پیغام فرستاده بود؛ اگر تا آخر وقت اداری
آنروز کارهای را که بعدها مگذاشتند بودند تمام نکنم ، حق ندارم اداره
را ترک کنم .

ناچار با اینکه فکرم پیش سومن بود تا جائیکه میتوانستم کار
کردم . ظهر وقتی بمنزل رقتم حال سومن بدتر شده بود . بی بی خانم از
حسابدار کارخانه شان آدرس دکتری را گرفته بود که میگفت دکتر خوبی
باید باشد . باهم قرار گذاشتیم اگر تا شب حال سومن همانطور ماند
پیش او بیریمش .

بعد از ظهر سومن را بدست بی بی خانم سپردم و خودم باداره رقتم .
بنجاه تو مان مساعده روز قبل تمام شده بود . برای خرج دکتر و
دوای ، مجدد ، چاره ای نداشتیم جزا اینکه ، بهر ترتیبی که شده ، دوباره
هبلغی از شرکت مساعده بسیار ، درحالیکه بیش از حقوقم تا آنروز
مساعده گرفته بودم .

با این حساب اگر دوباره میخواستم در خواست مساعده بکنم ، میبایست
نظر آقای مدیر را جلب میکردم و کارهای را که بعدها مگذاشتند بودند تا آخر
وقت تمام کرده و تحویلشان میدادم . اما بدینختانه با همه کوششی که کردم
نصف آنها هم تمام نشد . ناچار بدون رعایت دستور مدیر از اداره بیرون
آمدم یک تاکسی پیدا کردم ، خودم را بمنزل رساندم .

حال سومن بدتر شده بود . بی بی خانم با لباس پوشانده و منتظر
هن بود . بیش از ده تو مان پول نداشتیم . به بی بی خانم گفتم . جواب داد :

یک بیست تومانی هم من دارم بیا بریم دختر جان خدا بزرگه . سوسن را بغل کرد . زد زیر چادر و راه افتادیم . آدرسی را که بی بی خانم گرفته بود پشوفر تاکسی دادیم . مازا دریکی از خیابانهای بالای شهر جلو یک ساختمان مجلل که مطب دکتر بود پیاده کرد . از یک راهرو فرش شده گذشتیم و وارد اطاق بزرگی شدیم ، که چندزن چاق و چله اشرافی با بچه های بیمارشان روی مبلها لمیده بودند . رو بروی درمیز کوچکی گذاشته بودند که دختر جوانی با روپوش سفید پشت آن نشسته بود بادیدن ها از جایش بلند شد . جلورفتم ازاو پرسیدم :

- آقای دکتر تشریف دارند ؟

با احترام گفت :

- بله ، لطفاً نمره بگیرید .

یک تکه مقوا بدمستم داده و دوباره گفت :

- بیست تومان مرحمت کنید .

روی دیوار چشم بتا بلوی قاب گرفته ای افتاد که بر آن نوشته شده بود «حق معاينه ۲۰۰ ریال » بی بی خانم که سوسن را در بغل داشت و پشت سرم ایستاده بود پرسید :

- موضوع چیه ؟

گفت :

- بیست توهان پول ویزیت .

گفت :

- خدا بدور چه خبره ؟

از قیافه دختره پیدا بود که با او نمی شود چانه زد . هنهم شش تومان

بیشتر نداشتم سوسن با صورت گل انداخته و چشم‌های خمار بـما نگاه میکرد. خواستم برگردم. بـی بـی خافم سوسن را بـمن داد. گوشـه چار قدش را باز کـرد و یـك اـسـکـنـاس بـیـسـت تـوـهـانـی تـاهـشـه بـیـرـون آـوـرـد و تـوـدـسـتـم گـذـاشـتـه و گـفـتـ:

- نـمـره بـکـیـر .

پـرسـیدـم :

- پـس دـوـایـش رـا چـکـارـکـیـم ؟

جوـابـ دـاد :

. خـدا بـزرـگـه یـكـکـارـی مـیـکـنـیـم .

بـیـسـت تـوـهـانـی رـا بـدـسـت دـخـتـرـه دـادـم ، تـکـه مـقـوـارـا بـمـادـاد . گـوشـهـای نـشـتـیـم تـا نـوـبـتـمـان رـسـید . بـی بـی خـانـم هـمـا نـجـا درـاطـاق اـنـتـظـارـهـاـنـد وـهـنـ سـوـسـنـ رـا بـاطـاقـ دـکـتـرـ بـرـدـم .

او عـاـقـلـهـ مرـدـ چـاقـیـ بـودـ باـ قـیـافـهـایـ بشـاشـ اـطـاقـشـ رـا اـزـکـتابـ وـقـفسـهـ دـارـوـ پـرـکـرـدـهـ بـودـ . اوـلـ نـمـرهـ رـا اـزـ دـسـتـمـ گـرفـتـ . بـعـدـ درـوـقـتـیـکـهـ منـمـشـغـولـ تـعـرـیـفـ کـرـدـنـ بـیـمـارـیـ سـوـسـنـ بـودـ اوـرـا مـعـاـيـنـهـ کـرـدـ . پـشتـ وـسـینـهـاـشـ رـا گـوشـیـ گـذاـشتـ . آـنـوقـتـ رـفـتـ پـشتـ مـیـزـشـ نـشـستـ . نـسـخـهـ دـکـتـرـ قـبـلـیـ رـا باـوـ نـشـانـ دـادـمـ . پـوزـخـنـدـیـ زـدهـ وـگـفتـ :

- خـانـم دـخـتـرـتـانـ سـینـهـ پـهـلوـکـرـدـ ، اـماـ هـمـکـارـ محـترـمـ ماـ باـوـ دـوـایـ اـسـهـالـ دـادـهـ .

پـس اـزـ آـنـ شـروعـ بـهـ بـدـ وـ بـیرـاهـ گـفـتنـ بـهـمـکـارـانـ پـوـلـپـرـستـ وـ خـدـاـنـشـناـشـ کـرـدـ . کـهـ آـنـطـورـ باـجـانـ مـرـدـمـ باـزـیـ مـیـکـنـدـ درـ ظـاهـرـ هـرـ چـهـ مـیـگـفتـ تـصـدـیـقـ مـیـکـرـدـ . اـماـ تـوـدـلـمـ مـیـگـفـتـمـ توـ خـودـتـ پـولـ پـوـسـتـ نـیـسـتـیـ کـهـ بـرـایـ یـكـ نـسـخـهـ یـكـشـاـهـیـ کـهـ پـنـجـ دـقـیـقـهـ وـقـتـ رـا مـیـگـیرـدـ بـیـسـتـ تـوـهـانـ

پیش میگیری؟.

البته این را فقط تو دلم میگتم . چکار میشود کرد؟ آدم که نمیتواند هر چه تولدش دارد برزبان بیاورد. زندگی دخترم تو دستش بود ناچار بودم هر چه میگفت با احترام تصدیق کنم .

بالاخره نسخه را گرفتیم و بمحل خودمان برگشتم بی خانم را با سو سن بمنزل فرستادم و خودم بامید اینکه نسخه را نسیه بسیجیم بدواخانه رفتم. حاج آقارضا دواخانه چی پیر مرد بد اخلاقی بود که میگفتند سابق بر آن دکان عطاری داشته و چند سال پیش عطاریش را جمع کرده و دواخانه باز کرده بود، چون در آن قرده کیها دواخانه نبود کارش خوب گرفته بود عینک دسته شکسته ای داشت که اغلب وقتی سوادش برای خواندن نسخه قد نمیداد بچشم میزد و روپوش سفیدی میپوشید که همیشه از چرکی سیاهی میزد .

آن شب هم دواخانه اش شلوغ بود . چند دقیقه ای صبر کردم تا نوبت بمن رسید و نسخه را از دستم گرفت و برای آوردن دواها رفت. وقتی آنها را جلویم می گذاشت پرسیدم پولش چقدر میشود - با چرتکه شکسته اش که یادگار زمان عطاریش بود حساب کرده و گفت :

- پنجاه و هشت تومان و سه هزار و دهشانی، سه هزار و دهشانی همچی پنجاه و هشت تومان .

کیم را باز کردم و شش تومان پولیرا که داشتم بیرون آوردم و گفت :

- حاج آقا پول باندازه کافی همراه نیست این شش تومان خدمتتان باشد بقیه اش را فردا برایتان میآوردم.

همانطور که روی پاکت دواها رامی نوشته از بالای عینک نگاهی بمن
انداخت و بعد همه آنها را از روی پیشخوان برداشت و طرف دیگر جلو
ویترین داروهایش گذاشت و بدون اینکه حرفی بزند بسراخ مشتریهای
دیگرش رفت.

مدتی ساکت همانجا ایستادم اما او هیچ توجهی بمن نداشت. تند تند
بسته دواها را بست میگردید. پولهارا میگرفت. کشو میزش را باز
میگرد و اسکناسهارا بترتیب ارزش آنها روی هم میچید. بسته دوا هنوز
آنطرف پیشخوان بود. جان دختر کم با آنها بسته بود من چشمم به آن دواها
بود خیلی بمن تزدیک بودند. امادستم با آنها نمیرسید.

حاج آقارضاسر گرم کارش بود. انگار مرانمیدید. آخر طاقتم طاق شد
وقتی از جلویم رد میشد صدایش کردم. ایستاد همانطور که روی پاکت قرصها
رامینوشت سرشار از زدیک آورد. با هستگی که کسی فشنود گفتم:
ـ حاج آقا این دواها را لطف کنید فردا حتماً بقیه پوش را برایتان
می آوردم.

با بی اعتمانی گفت:

ـ نسیه نمیتوانیم بدھیم.

در منزل چیزی که بتوانم به پنجاه تو مان بفروشم، پیدا نمیشد. کاسب
هائی که با آنها معامله داشتم در آنوقت شب بسته بودند و اگر باز هم بودند
پول دستی بمن نمیدادند. بی بی خانم هم تمام دارائیش همان بیست تو مان بود که
بدکترداده بودیم. حاج آقارضاداشت هیرفت. دوباره صدایش کردم شش
تومان پول برآکه داشتم با نسخه بطرفش دراز کردم. چشمش که بپول افتاد
ایستاد. گفتم:

- پس بی‌زحمت باندازه این شش تومان از هر کدام که لازم‌تر است
بدهید. تا فردا بیایم بقیه‌اش را بگیرم
پول و نسخه را از دستم گرفت. چند دانه قرص و کپسول در دو پاکت
کوچک ریخت و بدستم داد. دستورش را گفت و رفت. در حالیکه چشم بدبال
دوا ها بود ازدواخانه بیرون آمد.
در منزل جریان را برای بی‌بی خانم تعریف کردم. او هم جزاین‌که
نفرین و ناله‌اش بکند. کاری از دستش بر نمی‌آمد.
ازدواهایی که آورده بودم بسوسن دادم. سوپش را گرم کردم اما هر کاری
کردم لب نزد. در این دو سه روزه از بس غذا نخورد بود صورتش دوانگشت
شده بود. فقط آب می‌خواست هر چه آب می‌خورد. باز تشنه‌اش هیشید. ت بش
از چهل پائین نمی‌آمد.
از درود یوارخانه غم‌میریخت. قیافه‌های همه توهم بود. بتول زیر
کرسی کنار سوسن نشسته بود. دست هم بازیش را تو دستش گرفته و بغض
کرده باونگاه می‌کرد. بالاخره هم نتوانست طاقت بیاورد از جایش بلند شد
از در اطاق که بیرون میرفت زد زیر گریه. جغدی لب پشت بام نشسته و زار
میزد. دلم از ترس لرزید. بی‌بی خانم از اطاقشان بیرون دوید و کیشش کرد
یک استکان آب دعا که می‌گفت از مدت‌ها پیش قایم کرده بود، آورد. با این‌که
من اعتقادی باین حرفها نداشم دادم سوسن خورد. در آن نامیدی از یک امید
کوچک هم نمی‌شد صرف نظر کرد.

بی‌بی خانم یک ساعتی بالای سرسوسن نشست، و با این‌که چشمان
خودش از اشک پر بود و صدایش حالت گریه داشت، بمن دلداری داد. برای سوسن
تخم مرغ شکاند. هر چه دعایم داشت خواند و با وفات کرد، هر چه از نذرو

نیاز میدانست کرد. بالاخره مخته شد. دلداریم داده و رفت خواید.

همه خوابیدند. درخانه همه بخواب رفته اند. جز سو سن که هذیان میگفت و از درد هی نالید و من که کنارش اشک هیریختم.

با دلهره کوچکترین حرکت او را زیر نظر داشتم. پدرش را صدا میزد. هذیان میگفت. با وحشت بدورو برش نگاه میکرد. چشمها یش از ترس بگوشهای دوخته میشد. نفسش تنگی میکرد رنگش بسیاهی میزد گاهی از تب میسوخت و یک وقت لرزش میگرفت. زیر کرسی میلرزید. تو بعلم میگرفتمش تا با گرمی تنم گرمش کنم. قلب کوچکش مثل دل کبوتر میزد. تو بعلم میلرزید.

چند بار همانطور که دکتر دستور داده بود، پاشوره اش کردم. از قرصها و کپسولها سه چهار ساعت یکبار باومیدادم. گاهی هذیانش بمن هم سراست میکرد. از وحشت بگریه میافتدام. میدانستم اگر بلائی سراومی آمد دیگر زندگی برای من ارزشی نداشت. اما بادرماندگی میدیدم برای نجات جگر گوشهام کاری از دستم ساخته نیست، میترسیدم تو دستهای خودم، تو بعلم تلف بشود.

او اخر شب تزدیکیهای صبح همانطور که سو سن تو بعلم بود بخواب رفتم خواب دیدم سو سن مرده واورا تو بغل گرفته و اینطرف آنطرف میدوم. از صدای جیغ خودم از خواب پریدم. سو سن هم بیدار شد و با نگاهی وحشتزده بدور برش و بمن خیره شد. بی بی خانم وحشتزده با پیراهن خواب از اطاقشان بیرون دوید و هر اسان با طاق ما آمد پرسید:

- چه خبر شده؟

گفتم:

- خواب میدیدم .

گفت :

- تو که مرا کشته دختر .

با حال ضعف گوش اطاق نشست تا صبح دیگر هیچ کدام نخوايدم
و همینطور بالای سرسون نشسته بودیم که هوا روشن شد .

این فکر بمغز هردی ما رسید که سوسن را بیکی از مریضخانه های
مجانی ببریم اما هیچ کدام آنرا بزبان نیاوردیم . پسر بزرگ بی بی خانم را
توبیکی از همین مریضخانه ها بعلت رسیدگی نکردن و بیدوائی کشته بودند .
از اینرو بتمام مریضخانه ها بدین بود . من هم تا همه در هارا بروی خودم بسته
نمیدیدم دلم راضی نمیشد . چنین کاری بکنم .

آن روز صبح بی بی خانم سر کار نرفت تا تو خانه از سوسن نگهداری
کند ، ومن با میدگر قتن مساعد و مخصوصی باداره رقم . قصد داشتم تسبیخ
سوسن را روی میز آقای مدیر بگذارم و با خواهش واتصال هم شده بنجاه
تومانی مساعد بگیرم و زندگی دخترم را نجات بدهم .

باداره که رسیدم نیم ساعت دیر شده بود . بیکی از کارمندان که تقریباً
همه کاره هدیر بود بمن اطلاع داد - آقای مدیر صبح وقتی فهمیده من دیشب
دستورش را برای تمام کردن کارها اجرا نکرده ام خیلی عصبانی شده و با او گفته
بمن بگوید اگر تاظهر همه کاره را تمام نکنم ، باید از فردا در فکر کار دیگری
باشم . خود مدیر هم ساعتی بعد بدون اینکه اعتنایی بمن بکند از جلوی
میزم گذشت . جواب سلام را با سردی داده و رفت .

از یک طرف بیماری و بیدوائی سوسن ، که با آن حال خطرناک تو -
خانه افتاده بود ، و از طرف دیگر اخم و تخم مدیر - دیگر داشتم دیوانه

میشدم اگر بخاطر چشمها ئیکه میباشد نم بود . میزدم زیر گرمه اما جلوی خودم را گرفتم و بکار مشغول شدم تا ظهر بعد بنظر میرسید آنمه نامه را ماشین کنم . . چند دقیقه ای از سر غیظ بالجیازی بوقت گذرانی پرداختم . یواش یواش کار میکردم و پس از آن یاد دواهای سوسن افتادم بپول احتیاج داشتم . هر طور شده می باست مساعده بگیرم از اینرو در حالیکه بزمین و زمان فحش میدادم با تمام نیرو شروع بکار کردم ، و در پی فرصت مناسبی بودم تاباطاق مدیر رفته و با او صحبت کنم اما بدینخانه او ساعت ده از اداره بیرون رفت و هر چه انتظار کشیدم ، بر نگشت . صندوقدارهم بدون دستور مدیر باحدی مساعده نمیداد مخصوصاً بمن که اضافه هم گرفته بودم . مائدم معطل چکار کنم ؟ مؤسسه تعطیل شد . همه برای ناهار رفتند . ثلث کارهای ایرا که میباشد تاظهر تمام کنم تمام نشده بود . دست از پا درازتر بمنزل برگشت .

بی بی خانم که انتظار داشت پول بیاورم . وقتی شنید دست خالی برگشته ام از هم وارفت . حال سوسن وخیمتر شده بودم . چند روز تب و درد و غذا نخوردند دختر کم را از پادرآ ورده بود . چشمها گود رفته اش دودومیزد از خستگی و بیچارگی داشتم از پا هی افتادم . کنار سوسن دراز کشیدم . با عصایی کرخ شده از ضعف بیحال شدم . چشمانم با سنگینی روی هم افتادند . دست داغ و تبدار سوسن را روی صورتم حس میکرم . برای بلند شدن حرکتی نمیکرم تا اینکه صدای آشنای بی بی خانم از آن حال نیمه بیهوشی بیرون نم آورد . شانه هایم را میمالید بالحنی مادرانه میگفت : - پاشو دختر جون باید چاره ای کرد . باید هر طور شده پول پیدا کنیم پاشو چیزی بخور .

بر خاستم نه برای خوردن بلکه برای اینکه میبايستی بلند شوم.
سینی غذائیکه بی بی خانم آورده بود، حالمرا بهم میزد. بالصرار او تکه
قانی بدھانم گذاشته و قاشقی آش فرو دادم . سوسن هم زور زور کی یک
نعلیکی آش خورد .

دام نمیخواست سرکار بروم ازدر شرکت راهرو ، عاشین تحریر و
قیافه کارمندان و مدیر بیزار بودم. میلداشتمن همانجا کنارد ختم درازبکشم
اگر قرار بود بمیرد، با او بمیرم . اما فکر نجات او و اینکه کوچکترین
تعلل من ممکن بود بمرگ کودک منجر شود، مرا بحرکت در آورد، با
بی بی خانم قرار گذاشتم هردوی ما بدنبال پول بروم . من که هنوز امید
داشتمن بتوانم مساعده بگیرم باداره بروم واو برای قرض کردن آشنا یا انش
مراجعه کند.

بعد از ظهر وقتی از خانه بیرون میرفتم . بتول پیش سوسن نشسته
بود. هردو ساکت و غمگین دست همدیگر را دردست داشتند. و من دلم
و راضی نمیشد از سوسن جدا شوم. وقتی میخواستم بروم سوسن صدایم کرد
با بیحالی و نومیدی پرسید :

— همان میخواهی بروم ؟

گفتم :

— آره جونم . میروم دواهایت را بگیرم. زود برمی گردم خودت را
سرها ندهی ها .

گفت «چشم» اما مثل اینکه چشمها یش از من میخواست نروم .
از اطاق بیرون آمدم در راکه می بستم از پشت شیشه نگاهش کردم
ناگهان سرش را از روی بالش بلند کرد. با چشمها نش دور اطاق را بدنبال من

گشت. مثل اینکه چیزی میخواست بمن بگوید. اما وقتی هرا توی اطاق ندید خیال کرد رفته‌ام. دوباره سرش را روی بالش گذاشت. نگاه تسلیم ش را سقف دوخت. اما در آن لحظه چه میخواست بمن بگوید هرگز ندانستم ... عجله داشتم نمیخواستم وقت را تلف کنم.

از درخانه بیرون آمدم پاها یم جلو نمیرفت دلم شور میزد از خودم هیپرسیدم چه میخواست بمن بگوید؟ کاش، دوباره باطاق بر میگشتم، تو خیابان هم، چندبار باین فک افتادم، که برگردم. از او بپرسم، مثل اینکه بقلیم الهام شده بود. دیگر دختر کم رانمی بینم، اما ترسیدم دیر بشود و مديیر را بیش از پیش ناراحت بکنم.

مثل هرده هتحرک وارد اداره شدم پشت ماشین تحریر نشستم یا ک عالم کار روی میزم تل انبار شده بود. دستم بکار نمیرفت. مديیر هنوز نیامده بود. خواستم خودم را مشغول کنم. بماشین کردن پرداختم ولی مثل این بود که انگشتاتم در اختیار خودم نبود بعض گلویم را فشار میداد. میخواستم خفه شوم. صورت سوسن را بانگاهی کسه پی من میگشت از لابلای نوشته‌ها و تکمه‌های ماشین میدیدم. چیزهای بیربطی ماشین میکردم. چشمانم سیاهی میرفت. چند بار از کارمند جوانی که با چشمان هرزه‌اش مرا می‌پائید: درباره مديیر پرسیدم. گفت هنوز نیاعده است. بماشین کردن اوراقی که روی میزم بود پرداختم. اما نتوانستم. بیخودی کاغذ سیاه می‌کردم. حروف ماشین جلو چشمانم بازی میکردند. بالا پائین میرفتند. سرم سنگینی میکرد. دلم میخواست سرم را گوشه میز گذاشته و بخوابم. اما جلوی خودم را میگرفتم. میدانستم چشمها از اطراف مواطنیم هستند.

وقت میگذشت. فکرم پیش سومن بود. دلم مثل سیر و سر که میجوشد
نگرانیم لحظه بلحظه بیشتر میشد. یک وقت ساعت نگاه کردم دیدم شش
و نیم است. از پیشخدمتی که از کنار میزم میگذشت از مدیر پرسیدم
گفت یک ساعتی هست که آمده.. من آنقدر گیج بودم که متوجه آمدنش
نشده بودم .

اوراقی را که صبح هاشین کرده بود و هنوز روی میزم بود برداشم
پالتویم را پوشیدم و با طافش رقم بدون اینکه دربزنم . در اطافش را باز
کرده و وارد شدم. یکه خوردم - زن سی چهل ساله‌ای کمی چاق با صورت
توالت کرده و موهای رنگ زده رو بروی مدیر نشسته و پاها یش را طوری
روی هم انداخته بود که قسمتی از رانها یش بیرون افتاده بود و مدیر زیر
چشمی بآن نگاه میکرد . بادیدن من اخمهایش توهمند رفت و زنی که هم
از من خجالت کشید و درست نشست . دامن کوتاهش را کمی پائین کشید
با قای مدیر گفتم :

- بیخشید اینها را آوارده بود .-

حرفم را قطع کرده و با پرخاش گفت :

- زحمت کشیدید. اینها را روی میز تان دیدم. هم‌را غلط ماشین
کرده‌اید. بدرد خودتان میخورد .

با التماس گفتم :

- آخر... شما میدانید . دخترم -

تو حرفم دوید و با صدای خشنی گفت :

- خیلی خوب خانم دیگر کافیست - نمیخواهد برای من بهانه
سیاوردید .

ورو بز ناک که شق ورق نشسته و قیافه حق بجانبی بخودش گرفته بود ،
کرده و گفت :

- هر وقت با خانم صحبت کردیم گفت دخترم ...

و بعد رو بمن کرده و گفت :

- هیچ میدانید تمام نامه های را که این چند روزه معاشرین کرده اید همه
غلط بوده اند ؟ آبروی شرکت را پیش همه بر دید .

گفتم :

- آخر آقاد ختر -

حرقم را با خشم قطع کرد :

- باز دخترم شروع شد . این بهانه را خواهش میکنم دیگر برای
من نیاورید .

من بهانه نمی آورم چطور میتوانستم باوبگویم کودکم را با آن وضع
انداخته و آمده بودم تا برای او کار کنم ؟ ... چشمها یم از اشک پرشده بود به
سختی جلو خودم را گرفتم و گفتم :

- من از شما ممنونم انشا الله جبران میکنم . وقتی بجهام خوب شد ،
بیشتر کار میکنم .

پوز خندي زده گفت :

- خیلی متأسفم از فرد اکار شمارا خانم تحويل میگیرند .

بقیه حرفش را نفهمیدم . بآن زن نگاه کردم او کارم را تحويل می
گرفت و مرآ اخراج کرده بودند ... پس دواهای سوسن چه میشد ؟

زنی که با تحقیر بر اندازم میکرد . اما نتوانست زیاد تو چشمها یم
نگاه کند سر شراپائین انداخت . شاید بخجالت می کشد . عاقبت از جایش

بلند شد بدون اینکه بمن نگاه کنداز مدیر پرسید :

- با عن امری ندارید؛ فردا خدمتتان میرسم.

و خدا حافظی کرد و رفت. در ماندگی من حدود حسابی نداشت. هیچ فکر نمیکردم در یک همچون موقعیتی جوابیم کنند. هدایت بنظرم آدم سابق نبود.

مثل اینکه قدرت خدائی پیدا کرده بود زندگی من و دخترم رادر دستش داشت. با اینکه تا آنروز بیهیچ کس التماس نکرده بودم در آن موقع تو این فکر بودم که با گریه زاری، حتی جلوپایش زانوبز نم، ازاوخواهش کنم، چند روز بمن فرصت بدهد، مبلغی پول در اختیارم بگذارد تاز زندگی دخترم را نجات بدهم. دختر هر یضم چشم برآه من بود. مدیر که اینرا نمیدانست، او که نگاه آخری کودکم را قدریده بود. چه میدانست من چه میکشم.

بصدق لیش تکیه داده و با لبخند کریهش دهان گشادش را باز کرده بود. طوری شروع بحروف زدن کرد، که انگار با کنیز ذر خریدش حرف میزند.

- با اینکه هیچ کاری از دستان نمیاید شمارا استخدام کردم دستور دادم بشما ماشین نویسی یاد بدهند. با اینکه صدتا تقاضای کاراز ماشین نویس‌های پر تجربه داشتیم. حداکثر حقوق یک ماشین نویس را بشما دادیم. اینهمه بشما خوبی کردم هر وقت پول خواستید از صندوق گرفتید. اما خرتان که از پل گذشت دیگر یادتان رفت.

چند لحظه ساکت شد و با همان لبخند بطرز مخصوص بمن نگاه کرد که معنی آنرا هرز نی هیفهمد. توفکر فرورفته بودم. حتی سوسن و دواها پیش

رافراموش کرده بودم. دوباره شروع کرد:

- ازدست من خیلی کارها برای شما بر می آمد. خیلی کمکهای دیگر می توانستم در حق شما بکنم. اما چکار کنم شما خیلی کم لطف بودید ... با چشمها ی سیحیا یش مثل صیاد یسکه بشکار تو تله افتاده اش نگاه می کند. من خیره شده بود. کم کم متوجه منظور پلیدش می شدم. می فهمیدم چرا از روز اول من کار داده بود. پرحرفیهای سابقش، گوشہ کنایه ها و نگاههای مخصوصی را که معمولی خیال کرده بودم، همه چیز برایم روشن می شد. می فهمیدم چرا وقتی از اطاقش بیرون می آمدم همه با سوء ظن نگاهم می کردند.

- مرد ک رذل چه خیالاتی از مغز کشیش گذشته بود. پس می خواست باین شکل از من سوء استفاده کند. آن زنی که راهم باین خیال می خواست بجای من بکار بگیرد. - «مرد که آشغال» ... - مغز من داغ شد. نفرت هم وجود داشت. را گرفته بود.

با زهم داشت حرف می زد مثل این که می گفت فردا بروم حساب را تسویه کنم.

بکلی از بیاد برده بودم که بچه منظور با طاق او آمده ام. سو سن، خانه، زندگی هم را فراموش کرده بودم. هغز من از خشم داغ شده بود، چشم بدوات بلوری بزرگی افتاد که روی هیزش قرار داشت. نزدیکتر رقم اگر یک قدم دیگر جلو تر هی رفتم می توانستم دوات بلوری را برداشته و با تمام نفرت یکه از و داشتم بر مغزش بکوبم. امادره میین وقت کمی در جایش جا بجا شد و گفت:

- راستی فراموش کردم بهتان بگویم از یک ساعت قبل دوبار از منزلتان تلفن کردند. شمارا می خواستند. من گفته بودم، تلفن هارا با طاق من وصل

کنند. البته چون کار مهمی نداشتند، نخواستم مرا حمایت کنم.
دوات بلور را فراموش کردم یاد سوسن افتادم. با انگرانی پرسیدم:
- از منزل ما! کی بود؟ چه گفتند؟

با کج خلقی جواب داد:

- یک زن بود اصرار داشت هر چه زودتر خود تان را بخانه بر سانید
تمام حرفش این بود که هر کاری دارید زمین بگذارید و فوری بروید منزل
واز من خواست تا این پیغام را بشما برسانم.

پرسیدم:

- دیگر چیزی نگفت؟ از بچه‌هام چطور؟ هیچ حرفی نزد؟ ترا
خدا راستش را بگوئید. بالائی سر بچه‌هام آمده؟
گفت:

- من چه میدانم خانم. شاید حالش بهم خورده مثل اینکه چیزی
در باره دختر تان گفت... اما درست یادم نیست. او میخواست بشما
بگوید هر چه زودتر خود تان را به منزل بر سانید.

دیگر نمیتوانستم آنجا بایستادم. مثل دیوانه‌ها با خودم حرف میزدم.
«حالش بهم خورده». چند بار این را تکرار کردم. بعد بدون اینکه حال
خودم را بفهم از اطاق بیرون دویدم. توراهرو بکسی که از رو برومی آمد
تنه زدم - دیوانه وارمیدویدم حتی کیفر را هم برنداشتم. تواداره همه هاج
و واج بمن نگاه میکردند. ولی من هیچ اهمیتی نمیدادم. هیچ کس را
نمیدیدم. فقط سوسن - تنها فکرم پیش او بود.

تو خیابان میدویدم. تنها بچند نفر خود صدای اعتراض و غرولند
آنها را از پشت سر شنیدم. توجهی نکردم همچنان با سرعت میدویدم. دنبال

تاكسي گشتم ، پيدا نکردم . بعد يادم افتاد پول همراه ندارم . اما بليط اتوبوس داشتم . بطرف ايستگاه اتوبوس رفتم . عجله داشتم خودم رازود تر بخانه برسانم . اتوبوسی ايستاده و مسافر سوارمی گرد . مردم برای سوار سوار شدن دنبال هم صفحه کشیده بودند . میخواستم بدون نوبت سوارشوم . نگذاشتند . کنارم زدند . شاگرد شوfer سوارم نکرد اتوبوس برای افتاد آنهاي که توصف ايستاده بودند بمن غرولند می گردند هتلک می گفتند . ته صفحه رفتم اما نتوانستم باميد اتوبوسهاي بعدی انتظار بکشم . نمیتوانستم صبر کنم . دوباره برای افتادم .

میخواستم راهرا میانبر بزنم و با اتوبوس خط دیگری بروم . گاهی میدویدم و گاه بتندی راه میرفتم . بنفس نفس افتاده بودم . وارد چند خیابان فرعی شدم مواز حواس پرتی و دستپاچگی راه را عوضی رفتم و گم و گور شدم . خسته شده بودم ، نفس گرفته بود . پاها یم قدرت تندرفن نداشت . اما می رفتم نمی توانستم بایستم . اشتباهی وارد یك خیابان باریک شدم با آخر خیابان کهر سیدم راهم بسته شد . دور زدم باز سر جای او لم سر در آوردم با خود فکر کرم - سون چه اش شده بود ؟ چه بلائی سرا او آمده بود که بی بی خانم دو مرتبه بشرکت تلفن کرده بود تامن خودم را بخانه برسانم ؟ او ه .. چه نتیجه وحشتناکی گرفتم . دنیا جلو چشم تارشد سون داشته میم رده یا شاید دختر کم مرده بوده ... و گر نه چه دلیلی داشت بی بی خانم بمن تلفن بزند ؟ چرا میخواست خودم را زود بخانه برسانم ؟ پس کودک من مرده بود . سون فشنگم دیگر از دستم رفته بود . آخر چرا ؟ چرا او میباشد بمیرد ؟ خشمی جنون آمیز بد نم را بلر زه در آورد . میخواست همه را بکشم . مدیر شرکت ، دکتر ، دواخانه چی - میخواستم همه شانرا با دستها یم خفه کنم .

مثل دیوانه‌ها از جایم بلند شدم. چند قدمی دویدم اما پایم بسن‌گی گرفت و هیکم زمین خوردم. چند تا بچه‌آن نزدیکیها بازی می‌کردند. بازیشان را ول کردند. دویدند، آمدند و کمکم کردند تا بلند شدم، گوشه دیوار خشتم. صورتهای کوچکی دورم حلقه‌زده بودند. یکی از آنها که دختر کوچکی بود سوسن. سرش را جلو آورد و با صدای کودکانه‌اش

پرسید:

حالتان خوبه؟

بانگرانی بمن نگاه می‌کرد. برای چند لحظه خیال کردم سوسن است گفتم:

- سوسن جان .. سوسن من ..

جلور قدم تا بغلش کنم. دخترک خودش را بعقب کشید، باشتباه خود پی بردم.

دخترک با همان لحن گفت:

- من سوسن نیستم ..

گفتم:

- آره جونم تو سوسن نیستی. سوسن من دیگر نیست. بچه‌ها با تعجب آمیخته بدلسوزی نگاهم می‌کردند، یکی از آنها

پرسید:

- چیزی می‌خواهید از خانه برآتون بیارم؟

جواب دادم:

- نه جانم ..

از جیبیش یک آدامس درآورد و بطرف من دراز کرد.

- آدامس میخواهد؟

بعض گلویم را گرفته بود، گفتم:

- نه جونم. چیزی نمیخواهم.

یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

- من هیرم ماما نام را خبر کنم.

و دوان دوان رفت. از جایم بلند شدم برای افتادم. بچه‌ها چند قدمی بدنبالم آمدند و بعد برگشتند و پی بازیشان رفتند.

نمیدانستم کجا میخواهم بروم. برایم فرقی هم نمیکرد. تنها یک فکر دردم را تسکین میداد. آنهم مرگ بود. میخواستم بزندگیم خاتمه بدهم. برای پیدا کردن وسیله حوصله فکر کردن نداشتیم میدانستم عاقبت راهی پیدا میکنم. یک بار میخواستم خودم را زیر چرخهای یک اتومبیل بیندازم. نمیدانم چه شدکه این کار را نکردم صدائی که از پشت سرم شنیدم حواسم را پرت کرد یا فکر اینکه در درسی برای راننده اتومبیل که شاپد آدم بیچاره‌ای بود درست کنم. هر دد شدم اتومبیل گذشت. را هم را بیهدف دنبال کردم. نمیدانستم کجا هیروم. جائی هم نمیخواستم بروم فقط یک فکر تو مغزم بود آنهم فکر مردن. چه خوب گفته‌اند - مرگ آرامش دهنده همه درد هاست. چه دردهای بهبود نیافتنی که در مرگ از بین هیرونند، دیگر از طلبکار، صاحب خانه، کارفرما هیچ خبری نیست. فکر خودکشی ازحال دیوانگی بیرون آورد. دیگر زندگی و هر چه با آن بستگی داشت برایم بی ارزش شد... بعد با شما بخورد کردم. این فکر برایم پیش آمد که در این آخرین ساعات عمر نگاهی بگذشته‌ها بیندازم، و مزه غمها و شادیهای زندگیم را یکبار دیگر، بچشم، مثل این

بود که آدم هزه چند چیز تلغخ و شور و شیرین را با هم بچشد. همه را با هم تو دهانش بریزد. حالا میبینم همه آنها با هم هیچ مزه‌ای ندارند یا اگر دارند دلچسب نیست.

حالا دیگر فقط در این فکر هستم که چطور زودتر باستقبال مرگ بروم. مردن تنها فکری است که بمن نیرو میدهد که حرف بزنم، من بروح اعتقاد نداشتام. اما کسی چه میداند شاید راست باشد و پس از مرگ روح من هم بروح دخترکم بیو نند. آره توانی دنیا دیگر کاری ندارم. دلم میخواهد بمیرم اما بدون اینکه برای کسی دردرسی درست کنم. می خواهم آنقدر راه بروم تا نیرویم تمام شده واژپادر بیایم. فردا صبح شاید سپوری که برای تمیز کردن خیابان می‌آید. جسد یخزده‌ام را پیدا کند. حتماً تلفن می‌زند مرده کشته‌امی آیند. قبر کن، مرده شورها و مردم خورهای دیگر همه بدون هیچ تأثیری کارشان را انجام میدهند. مثل هر روز این خیابان از عابرین موج هیز ند. کسانی هم روی این نیمکت می‌نشینند اما بفکر هیچ‌کدامشان نمیرسد. زنی که شب قبل روی این نیمکت نشسته بود دیگر تو این دنیا نیست. شاید آن موقع روح من و دخترم تو آسمانها پرواز می‌کنند.»

ساکت شد لحن خودمانی او بمن نیرو داده بود تا آنچه فکر می‌کردم بر زبان آورم. گفتم:

— «خودکشی که علاج درد نیست. اگر با مردن می‌شد همه دردها را چاره کرد. بیشتر مردم دنیا خودشان را می‌کشند. زندگی که دست مافیست تا تلافی بد بختیها یمان را سرآن در بیاوریم. مگر ها با اختیار خودمان بد نیا آمد هایم تا بادست خودمان از این دنیا بروم. مازنده‌ایم برای

همین کفزا نده ایم برای اینکه زندگی کنیم. همین، نه برای اینکه لذت بپریم کیف کنیم، خوش بگذرانیم. همه ما دردهای داریم که گاهی تحملشان را از دست میدهیم. ولی این بزنده بودن ما چه ربطی دارد ما باین دنیا نیامده‌ایم که درد و رنج بکشیم. سختیها و بیچارگیها که همراه ما بدنیا نیامده‌اند. آنها را عوامل دیگری برای ما درست کرده‌اند. بجای اینکه از زنده بودتان انتقام بکشید چرا آن عامل بدبختی را پیدا نمی‌کنید؟ از آن انتقام نمی‌کشید؟ آن کینه بورزید. علت همه‌آن دردها رنجها و تحریرها چه بوده است؟ اگر نمیدانید سعی کنید بفهمید و اگر میدانید پس تلافی همه ناملايماتتان را سرآن دربیاورید. نابودش کنید... از بین پیریدش.»

هردو رو بروی هم نشسته بودیم. در جواب گفت:

— «آن عامل را خوب می‌شناسم. فقر و ثروت - سیری و گرسنگی است. همه دردها از آن سرچشمه گرفته...»

— «مگر خودتان تگفتید زندگی جنگ سخت و بیرحمانه است؟ و تا رهقی در قن هست باید برپا ایستاد و جنگید؟»

— «چرا اینرا شهباز نوشته بود و برای من حکم یک دعا را داشت بمن قدرت جنگیدن میداد. اما من دیگر نیروی مبارزه را از دست داده‌ام. جنگجوئی هستم که زخم برداشته. زخمی که تو قلبم نشسته و نیروی زندگی را در من نابود کرده... نمیدانم جنگجویان کدام ملت بودند که وقتی در جنگ شکست می‌خوردند. برای اینکه اسیر نشده و زیردست و پای دشمنانشان نیقتند خودشان را روی شمشیر هایشان می‌انداختند و خودکشی می‌کردند. هن هم شکست خوده‌ام... اگر از این پس زنده

بمانم هرده متحرکی خواهم بود که راه می‌رود، حرف میزند. از هرده که کاری بر نمی‌آید جز اینکه جای دیگران را تنگ کند.»

— «تو این دنیا آدم رنج کشیده و داغ دیده کم نیست. هستند کسانی که سرگذشتی در دنیا کتر از شما داشته‌اند. آنها ای که همه چیزشان را ازدست داده‌اند ولی باز با چنگ و ناخن بزندگی چسبیده‌اند و نمی‌خواهند بمیرند.

شما شاید کسانی از آنها را بشناسید:»

آهی کشید و گفت:

— «آره . . . اینقدر از این آشغال‌ها تو این زباله دانی ریخته که بوگندش دماغ همه را پر کرده . . . من دیگر چرا آنها اضافه بشوم؟ . . . از این هرده‌های متحرک زیاد دیده‌ام . . . نفس می‌کشند راه می‌روند حرف میزند . . . آدمهای محتضر یکه مرگ توجا نشان لانه کرده . . . فکر کن چند سالی هم مثل آنها گذرا ندم . . . راهبه شدم و بدیر پناه بردم و خود را زندم بگور کردم . . . یا کفن سیاه بخودم پیچیدم ، گوشه تکیه و هسجد بحال خودم اشگ ریختم . . . برای دل هرده‌ام عزاً گرفتم . . . چه فایده‌ای دارد تو تابوتیکه خودم برای خودم ساخته‌ام روز بروز از شکل افتادن ، پوسیده شدن جسم را تماشا کنم ؟ و انتظار بکشم تمام وجودم گندیده شده واز هم متلاشی شود . . . مگر این خودش نوعی خودکشی نیست ؟ یا ک خودکشی پر رنج و طولانی ؟ پس حالا که روح و قلب هرده و چاره‌ای جز هردن برایم نمایند . . . چرا خودم باستقبالش نروم ؟ و این روح هرده‌ای را که در این جسم نیمه‌جان زندانیست آزاد نکنم ؟ فردا صبح که جسم را گوشه یکی از این خیا بانها پیدا می‌کنند این مردمیکه الان در خواب هستند و آنها ای که فردا جسم را خواهند دید چه میدانند این بدن رنجور چه دردهایی کشیده وجه

بد بختیهایی تحمل کرده است . اوه ... ولش کن دیگر نمیخواهم ناله و زاری کنم چه فایده‌ای دارد ؟ کسی ناله‌ام را می‌شنود ؟ نه .. هیچکس ... « آره هیچکس ... این هم از بد بختی ما آده‌هاست گوشمان فقط صدائی را که از دهان خودمان بیرون می‌دهیشنود - چشمها یمان فقط تا جلو پایمان و خودمان را می‌بینند . دستها یمان آنقدر کوتاه درست شده‌اند که فقط بهم دیگر میرسند . شاید از این روست که زبان هم را نمی‌فهمیم . بد بختی هم را نمی‌بینیم . رنج هم را درک نمی‌کنیم ، و دست هم دیگر را نمی‌گیریم . چکار می‌شود کرد ؟ ما اینطوری خلق شده‌ایم . همانطور که بال نداریم تا مثل پرندۀ‌ها پرواز کنیم و دستگاه تنفس آبی نداریم تا چون ماهیها و ذو حیاتین در زیر آب زندگی کنیم . همانطور که توقع پرواز کردن وزیر آب زندگی کردن را نداریم توقع آنرا هم نباید داشته باشیم که کسی ناله‌مان را بشنود در دمان را بفهمد و دستمان را بگیرد . »

لبخند تلخی گوشه لبی خشکید . سرش را تکان داد و گفت :

- « حالا دیگر در فکرش هم نیستم . دیگر برای من همه چیز تمام شده من مثل آدم تنها ئی هستم که توی باطلاقی فرورفته باشد . همه کسانم غرق شده‌اند و من نگاههای قبل از مرگ و آخرین نلاشهای آنها را برای زندۀ ها نداند دیده‌ام . ناله‌ها یشان را شنیده‌ام . از من می‌خواستند کمکشان کنم اما خودم درحال غرق شدن بودم . در خشکی خیلی‌ها بودند ... من برای نجات غریزانم بهر خس و خاشاکی دست می‌انداختم ... اما آنها جلو چشمان من غرق شدند . حالا پس از آنها زندگی دیگر برای من چهارزشی می‌تواند داشته باشد . اگر کودکم زنده بود . یا میدانستم شهیاز بر می‌گردد . نمی‌مردم باز هم زندگی را تحمل می‌کرم . بایمید روزی که او برگردد

خودم راز نده نگه میداشتم . بهر کاری دست میزدم . حتی اگر لازم بود . تو خانه پولدارها کلقتی میکردم ، تو خیابانها بگداشی میپرداختم . شبها گوشه خیابانها میخوابیدم و با اولین پرتو آفتاب بیدار میشدم . با این امید که یک روز دیگر باو نزدیک شده‌ام برمیخواستم و روز دیگری را از سر میگرفتم . افسوس ازاو خبری نیست . اگر زنده بود غیرممکن بود در این چند ماهه هیچ خبری بما نداده باشد . حتماً بالائی سرش آمده شاید قصد داشته بطور قاصاق بشیخ فشینهای آنطرف خلیج بسرود و تو دریا غرق شده است ... حالا دیگر دنیا برایم شکل مسخره‌ای بخودش گرفته دیگر هیچ میلی در خودم نمی‌بینم بهیچ چیز علاقه‌ای ندارم . یک زمانی طلوع آفتاب را دوست داشتم اولین اشعه خورشیدرا . از دیدن نیز مهای نور بهیجان می‌آمد . ولی حالا دیگر هیچ علاقه‌ای بدیدن آفتاب فردا ندارم . چه صبح هوا ابر باشد و چه خورشید در بیايد یا اصلا هیچ وقت بیرون نیاید برایم هیچ تفاوتی ندارد . از هیچ کس کینه‌ای تولد لم حس نمیکنم . آن مرد ک مدیر یا آن دواخانه‌چی و آنهای دیگراز یک کرم خاکی هم بنظرم بی ارز شترند . ساعتی قبل دلس میخواست شهر فرنگ وار تصاویر مختلف زندگی‌ها از اول تا آخر بیستم ... آره .. زندگی مثل شهر فرنگ میماند فقط یک دفعه ادم دلش میخواهد انرا از اول تا آخر تماشا کند . بار دوم و سوم دل آدم را بهم میزند ... در این فکرم که دیگر چرا حرف بزنم همه رنگهارا دیدم . همه مزه‌هارا چشیدم - رنگها باهم بیرون گندو همه مزه‌ها باهم بیمزه مثل آب ... دیگر همه چیز برایم بی تفاوت میشود ... بی ... تفاوت ... «

صدایش کم کم خاموش شد . دیگر بمن نگاه نمیکرد . چشمانش چون

ساعتی قبل بروبرویش دوخته شده بود . چهره اش حالت مرگبار اول را باز میافت .

غراییزش مرده، آرزوها یش خاکشده و احساساتش فروکش کرده بود. دیگر هیچ نیروی محركه‌ای در او نبود، و انگیزه‌ای برای زندگی نداشت، مرگ قلب و روحش را تسخیر میکرد. آتش نیم مرده حیات، که در آن چند ساعت، یا بازگشت بخاطرات گذشته در وجودش شعلهور شده بود، دوباره رو بخاموشی هیرفت سکوتی مرگوار اورا در خود فرومیبرد. نمیدانستم، برای نجاش، چه میباشدسته‌ی کردم، حس میکردم زندگیم باو بسته است، دیگر برایم یک زن ناشناس نبود، که بحال خود را یش کرده و بروم انجار سالهای سال بود که هم‌دیگر را میشناختیم و باهم تزدیک بودیم. زندگانی من بدون او، چون گورستان هتروکی بود که خاطرات رنگ باخته گذشته را، در گورهای از یادرفته، بخاک سپرده بودند.

در آن مدت کم، چنان باو دلستگی پیدا کرده بودم که فکر اینکه مرگ او را با آن راحتی، از کنارم بر باید میخواست، دیوانه‌ام کند. از درون فکرم، قلبم، یک ندا بر میخاست .. او نباید بمیرد. او نباید بمیرد – باید نجاش میدادم ... اما چطور ؟

در گرداب تیره‌ای که دور و برم را گرفته بود دست و پا میزدم . دنبال کلماتی میگشتم تا نظرش را جلب کنم . دوباره بزندگی بازش گردانم . یکبار بفکرم رسید زندگانیم را باو پیشکش کنم آنچه داشتم اطافکم را . از او بخواهم بخانه من بیاید و گذشته را فراموش کند . ولی زود بخود نهیب زدم - «اوه .. نه .. نه .. چه حرف احمقانه‌ای ؟ چه خیال خامی ؟ چه رذالتی ؟ چطور یک چنین حقی بخود میدهم ؟ اسلام من کی هستم ؟ .. نه ..

نه . » - هیبایست این افکار بیهوده را از مغزم دور میکردم . فقط باو
هیاندیشیدم . بزندگی او . میباشد نجاتش هیدادم . «نجات دادن» چه
عبارت شیرینی و خیال‌انگیزی . بحرف آسان و لجسب امادر عمل سخت
ونا امیدکننده بود . از خود هیپرسیدم چطور ؟ چگونه ؟

بمانند غریقی که خودرا در آستانه مرگ هیبیند با تمام نیرو قلاش
میکردم . با آنچه امید نداشتم دست می‌انداختم . هر چه بفکرم میرسید
بسکل کلمات یعنی وبا معنی بربان می‌آوردم . دلداریش هیدادم با آینده
مبهم امیدوارش میکردم . بیهوده بود .

هیچ توجهی نمیکرد . گوئی ابد‌اصدایم را نمیشنید . حرفهای میزدم
که خودم ایمانی با آن نداشم . عاقبت با آنچه هیچ امیدی نبود چنگ
انداختم . یک فکر که تا بمغمزم رسید چنان آنرا بربان آوردم که
گوئی مسئله همه‌ی را یافته‌ام :

- «راستی ... پیشتم ... مدیر بطور دقیق بشما نگفت ، خانمی
که تلفن کرده بود درباره سوسن چیزی گفته باشد ؟»
زیر لب جواب داد .

- «نه .»

رویش را بطرف من کرد . درنگاه بیتفاوتش نشانه‌ای از کنجه‌کاوی .
دیده‌می‌شد . ادامه‌دادم :

- «شما از کجا میدانید بی‌خانم تلفن کرده تاخبر مرگ سوسن را
بsuma بدهد ؟»

کمی منکث کرد تا تأثیر گفته‌ام را در صورتش بخوانم بعد .
دوباره گفتم :

— شاید سوسن فقط حالت بهم خورده و بی بی خانم دست پاچه شده است. اگر او مرده بود چه دلیلی داشت بشما تلفن کند؟ شاید اصلا آن زن بی بی خانم نبوده؟

جواب داد:

— «غیر ممکنست».

اما در نگاهش دیدم کمی نگران شده است. با اطمینان کامل صحبت میکردم مثل اینکه خودم هم حرف خودم را باور کرده بودم. گفتم:

— «اگر سوسن همین الان در منزل، منتظر شما باشد؛ از این اتفاقات زیاده افتاد. آدم خیالات بد بسرش میزند. بسر خود من هم آمد است.» آنوقت ماجراهایی دوباره اشتباهاخیالی که بیشتر آنها را از دیگران شنیده بودم با آبو تاب فراوان برایش تعریف کردم و هر عکس العمل موافقی کمتر چهره اش هویدا میشد. دلگرمی بیشتری میباقم، تا اینکه نگرانی را بخوبی در فکرش کاشتم. نظرش را خوب جلب کردم:

— «گفتید آن زن دوبار تلفن کرده و اصرار داشته است که شما فوراً خودتان را بخانه برسانید. خوب اینکه دلیل نشد آن زن بیچاره را با بیچه هریض تو خانه چشم انتظار خود قان بگذارد و توی خیابانها دنبال عذرائیل بگردید. آیا بنظر شما این کار عاقلانه است؟ نه — کار خوبی نگردید.

خوب بود همان موقع بمنزل میرفتید و هر چند هنوز هم دیر نشده ...»

حرفها یم تأثیر خوبی در او گذاشته بود. ادامه دادم:

— «... برای مردن هیچ وقت دیر نیست. همه یک روز خواهیم هرد.

تنها امشب که نیست فردا هم میتوان مرد، فکر کنید شاید همین الان

سوسن منتظر شما باشد حتماً از بی بی خانم سراغ شمارا می گیرد . همه چشم بدر دوخته اند . آنوقت شما بیخیال اینجا نشسته اید تا هرگ سراغتان بیاید «

از جایش برخاست . گفته هایم را بطور کامل باور نکرده بود . اما فکرش نگران شده بود . می اندیشید شاید دختر کش هنوز زنده باشد . با اینحال هنوز مرد بود .

من در این فکر بودم که اورا بخانه اش بیرم . در صورت هر ده بودن سوسن باز هم برای بازگرداندن او بزندگی فرصت بیشتری داشتم شاید اندوه یا کینه ای که در قلبش برانگیخته میشد در این امر بمن کمک میکرد . هر چند من ابدآ دلم نمی خواست سوسن مرده باشد و اگر تا وقتی که بخانه اش میرسیدیم زنده بود . شاید می توانستم نجاتش بدهم . از آن گذشته با حرفا هائی که زده بودم امید زنده بودن سوسن را در خودم هم بوجود آورده بودم . پرسیدم :
— « منز لтан کجاست ؟ زود باید آنجا رفت . باید سوسن را نجات بدھیم . قلب من گواهی میدهد او زنده است . عجله کنید نجاتش خواهیم داد . »
بی توجه بدرد پا همراه من از جوی آب پرید . دیگر از آن حالت بی تفاوتی سابق اثری در او دیده نمی شد . چشم اش با نگرانی دو طرف خیابان را بدبیال تاکسی جستجو می کرد .

دو سه تا تاکسی رسیدند همه مسافر داشتند . عاقبت یک تاکسی خالی پیدا شد . دست بلند کردیم جلو پای ها ایستاد . در عقب را باز کردم . بتندی سوار شد . بدون اینکه فرصت سوار شدن بمن پنهان ، در رابست . فکر کردم شاید هایل نیست همراهش بروم شیشه تاکسی پائین بود . پرسیدم :
— « من هم باشما بیایم ؟ »

جواب داد:

— «نه.. نه.»

دیگر اصرار نکردم شاید صورت خوشی نداشت که در آن وقت شب با مردی ناشناس بخانه برگردد، کارت ویزیتم را باو داده و سفارش کردم:

— «فردا صبح حتماً بمن تلفن بزنید. فراموش نکنید، در هر حال بمن خبر بدھید برای نسخه هم هیچ نگران نباشد.»
زیر لب گفت:
— «چشم.»

پول خردھائیکه ار پیشخدمت کافه گرفته بودم در دستم بود. اما خجالت کشیدم باو بدهم. هر دد بودم میترسیدم قبول نکند. میدانستم پول ندارد. میخواستم کرايه تاکسی را بدهم. اما فرصت آنرا هم پیدا نکردم. تاکسی با حرکتی سریع برآه افتاد. چند قدمی بدبناlesh دویدم. صدا کردم با استداما فریادم در صدای گاز ماشین گم شد.

تاکسی رفت اورا با خودش برد. من مات وی حرکت مثل آدمهای گیج و خواب زده، وسط خیابان ایستاده بودم. پول خردھا را هنوز در دست داشتم. عاقبت آنها را توجیهم ریخته و راه خانه را در پیش گرفتم. هر قدم که بر می داشتم صدای جرینگ جرینگ آنها در گوشم می پیچید. از خودم خجالت می کشیدم. چرا پولها را باو نداده بودم؟ او حتی پول تاکسی هم نداشت. وقتی بمقصدمی رسیدند چه جوابی بشوفر تاکسی می داد؟ او که نمیدانست جز آن چند سکه پول دیگری با خودم ندارم. شاید فکر می کرد پول بیشتری همراه دارم و انتظار داشت در آن وضعیتی که

بود مبلغی باو بدهم. کاش باو گفته بودم، جز آن چند سکه پول دیگری ندارم کاش آنها را باو داده بودم. چند قدمی رقمم، دیدم دیگر نمی توانم تحمل کنم، پولها را از جیم بیرون آوردم با تمام نیرو بوسط خیابان پرتاب کردم. صدای افتادن آنها را شنیدم، در خود احساس آرامش می کردم، دیگر پول نداشتم، وجدانم آسوده بود، با راحتی قدم بر میداشتم.

خسته و کوفته بخانه رسیدم، هوای اطاق سرد و بخزده بود، ساعتی از نیمه شب می گذشت. خوابم نمی آمد. بخاری را روشن کردم، سرو وضعم را تو آینه تماشا کردم. از کار خودم خنده ام گرفت. کمی بی خودی خنده دیدم. بعد توفکر رقمم. یاد او افتادم از بیاد آوردن نگاهنی مثل اینکه چیزی تو دلم فرو ریخت قلبم بطبقش افتاد.

چراغ برق را خاموش کردم. بیازی رقصان شعله های بخاری بر دیوار چشم دوختم، با اینکه مشروب نخورده بودم. خود را کمی مست گیرم. فکر می کردم: فردا تلفن خواهد کرد. کاش این لحظه فردا بود. کاش شب در لحظه ای می گذشت و صبح می رسید.

اما صبح بآن زودی نمیرسید. برختخواب پناه بردم. چشمانم را بستم، صدای گریه کودکی را از خانه همسایه بگوش میرسید، خواب از چشم میگریخت. خیالش آرامش را بهم می ریخت. خود را در گذشته ها میدیدم. در سالهای داغ بلوغ، که کم کم خود را مردی میدیدم و کمبود وجود ذهنی را در زندگیم حس می کردم.

از همان زمان خردمند او را از خیال تراشیده بودم. قادر نهانگاه وجودم، دور از آن دیشه هر کس پنهانش سازم، ذهنی ساخته بودم با موهایی تیره، بر نگ شبهائیکه با بدنه تبدیل در رختخواب کز میکردم و به

گوشه تاریک اطاق چشم میدوختم تا او را در خیالم زنده کنم... زنی با لب‌های کمر ناک و گونه‌هایی کم‌خون چون چهره همه کسانی که دور ویرم میدیدم و خونشان را کسان دیگری مکیده بودند... و چشمانش کبود و نگاهش مغور و غمزده... غمی که در نگاه آشنا یافتم میدیدم و از اندوهی ازلی که پیشانی نویس طبیعت بر چهره زندگی‌شان نقش کرده بود حکایت میکرد. یکی از خودمان... یک خورده شده... غرور تحریر آمیزی که در نگاهش دیده میشد گرسنه‌ای را بیاد می‌آورد که غذاش بقلدری واگذار کرده باشد.

واین هم او بود که آتشب، در دنیای زمینی. دنیای فرزوزور، سیری و گرسنگی یافته بودم. تا آتشب. هم‌دیگر را ندیدم بودیم، حتی نام هم را نمیدانستیم، اما تمام جزئیات چهره‌اش، رفتارش، حرف‌زدنش، نگاهش همه وهمه برایم آشنا بود. گوئی سال‌های سال بود که هم‌دیگر را می‌شناختم.

کم کم بخواب رفتم. خواب‌های آشته‌ای دیدم... سوسن در استخر بزرگی افتاده بود و ادرکنار استخر ایستاده واز من کمک می‌طلبید. می‌خواستم بکمکش بشتابم، دخترک را نجات دهم. اما پاهایم مثل سنگ سنگین شده بود، بستختی قدم بر میداشتم. با همه تلاشی که میکردم، باو نمیرسیدم... از خواب بیدار شدم نور صبح از پنجره بدرون اطاق می‌تابید کتابهای در هم ریخته، لباس‌هایی که هر کدام در گوشه‌ای افتاده بودند گوئی بمن دهنگی میکردند.

از رختخواب بیرون پریدم. پنجره را گشودم نسیم خنک صحیح‌گاهی گونه‌های را نوازش کرد. شب گریخته بود و صبح با ترس ولرز باز میگشت. خروشی در دور دست میخواند و با همه تلاشی که میکرد نمی‌توانست خواب

رفته‌گان را بیدار کنندگوئی صدایش در خروپ خفته‌گان محو میشد. صبح رسیده بود. قلبم با هیجان می‌طپید. وجودم از شورزنگی لبریز بود. خونی گرم در رگهایم میدوید. هوای صبح را بالذت در ریه‌ها می‌فرومیدام. زیر لب زمزمه می‌کردم - زندگی ... زندگی .. چهزیبانی. از شوق می‌گریستم می‌خندیدم.

بھیاط دویندم سروصور تم را با آب بخزده شیر حوض شستم. با کیف از سرمه‌الرزیدم. با طاق آمدم رسیم را تراشیدم سرم را بادقت شانه کردم. بهترین لباسم را پوشیدم، زیباترین کراوات‌هم را بستم. در جیب یکی از لباس‌ها می‌یک بلیط اتوبوس پیدا کردم که از پیاده رفتن بسر کار فجاتم میداد. قبل از خارج شدن از اطاق‌نگاهی خریداری بدور و اطراف انداختم چشم روى رادي-وگرام می‌خکوب شد. در صورت لزوم می‌شد به پول قبده‌لش کرد.

هنوز همسایه‌ها در خواب بودند که از خانه بیرون آمدم. دو خیابان خلوت صبح‌گاهی چون کودکی شاد بجست و خیز و دویندن پرداختم. یک ساعت زودتر از هعمول باداره رسیدم. پیشخدمت‌ها تازه از راه رسیده و مشغول نظافت بودند. از آنها پرسیدم «کسی برای من تلفن نزدیه؟» اظهاری اطلاعی کردند. با طاق تلفنخانه رفتم تا وقتیکه سروکله تلفنچی پیداشد صدائی از تلفن‌ها بر نخواست. با او سفارش کردم اگر خانمی برای من تلفن کرد فوری با طاقم وصل کند. بعد بسر کارم رفتم.

دراولین فرصت دویست سیصد تومان پول تهیه کردم و منتظر تلفن او شدم. با هر زنگ از جامی پریدم. هر تپ بساعتمنگاه می‌کردم. تاظهر خبری نشد. از خود می‌پرسیدم «چه اتفاقی برایش افتاده؟ چرا تلفن نزدیه؟» این

شهر فرنگ

سؤال و هزاران سوالات دیگر نگرانیم را بیشتر میکرد.

بعد از ظهر وقتی اداره تعطیل شد، باز یک ساعتی منتظر او ماندم. عصر آنروزهم با اینکه اضافه کاری نداشتم با مید تلفن او، دوباره باداره رفتم. بیهوده انتظار کشیدم، تلفن نکرد.

شب بود که از اداره بیرون آمدم نگرانیم حد و اندازه‌ای نداشت نمیدانستم چکار باید بکنم. مدتی بی آنکه بتوانم تصمیم بگیرم در خیا بانها وقت گذرانی کردم. بعد بیاد کافه شب قبل افتادم. با نجار قدم، از همان پیشخدمت سراغ خانمی را که شب پیش با من بود گرفتم. اظهار بی اطلاعی کرد. چیزی از مابیاد نداشت. ساعتی در آنجا نشستم، دیر وقت شد. حس کردم هاندنم در آن کافه قنادی بیفایده است. یک مشروب فروشی رفتم تا نگرانیم را باشیشهای آجوبشویم، نشد.

بخانه برگشتم، حوصله هیچ کاری نداشتم. از خود میپرسیدم – چرا تلفن نکرده؟ نکند بلائی سر خودش آورده باشد؟ کاش اورانها بمنزلش نمیفرستادم. اگر درخانه با جسد کودکش رو برو شده باشد؟ کاش ابدآ بفکرش نمی‌انداختم، بخانه برود. یا اینکه هر طور بود، دنبالش میرفتم یا حداقل آدرس منزلش را میپرسیدم... هر لحظه خیالی تازه بمغزم می‌رسید. هر چه فکر میکرم نگرانیم بیشتر میشد. امید نداشتم فرد اهم بتوانم خبری ازاو بدست بیاورم دلم گواهی میداد که دیگر اورا نخواهم دید.

آن شب را هر طور بود بصبح رساندم. آنروز اهم بیهوده در انتظارش گذراندم تلفن نزد روزهای بعد هم خبری ازاو نرسید. هر جا که امکان داشت اثری ازاو بدست آوردم، رفتم. محله‌های جنوب شهر را یک بیک جستجو کردم

شهر فرنگ

واز هر کسی که ممکن بود خبری از او داشته باشد سراغ گرفتم. در خیابان زنهای زیادی را بجای او اشتباهی گرفتم. بدنبالشان دو سدم نگاههای خشممناک - متعجب و گاهی تحقیرآمیزشان را تحمل کردم و شرمزده معدتر خواستم.

روزها و هفته‌های بسیاری گذشت، ماهها از پی هم آمد و رفت. نگاه جستجو کننده‌هن، چهره‌هارا بیهوده می‌کاوید. اغلب شبها پس از ساعتها، پرسه زدن در خیابانهای خلوت، خسته بهمان کافه‌قناڈی میرسیدم. در پشت میز هر شبی می‌نشستم، قهوه‌ام را مینوشیدم. با صندلی خالی او در ددل می‌کردم. بعد از کافه بیرون می‌آمدم، راهی را که در آن شب با هم طی کرده بودیم، در پیش می‌گرفتم بخانه میرفتم اغلب چرا غرا روش نمی‌کردم. اطاق بهم ریخته تنها نیم را بیشتر نمایان می‌ساخت کورمال کورمال تاپای تخت میرفتم. لباسها یم را در آوارده و بگوشهای پرتاب می‌کردم. با کیفی خاص تور ختخوابم می‌لغزیدم. وقتی همه صدای خاموش می‌شد. همسایه‌ها بخواب میرفندند و جز زمزمه می‌بهم شب صدایی بگوش نمیرسید. لحاف را بر سرم می‌کشیدم چشمانم را می‌بستم در بین خواب و بیداری میدیدم که خرامان خرامان با اطاقم می‌آید. چشمان کبود رنگش با نگاهی غمناک بدیدگانم دوخته می‌شد. نگاهش باهن حرف میزد. در ددل می‌کرد. خاموش سخن می‌گفت هر شب با نگاه او بخواب میرفتم، و گاهی در بین خواب و بیداری، لغزیدن دستش را، بروی پیشانیم حس می‌کردم.



دو سال از آن شب گذشته بود. یکی از شباهی هفته پیش بود. شبی زمستانی بار دیگر مهی انبوه شهر را فرا گرفته بود. سوسوی خیال انگیز

چراغها و خیابانهای مه گرفته، آنچنان خاطره آتشب را در من زندگ کرده بود که دو سال گذشته با تمام حادث مبتذلش بکلی از خاطرم محو شده بود. گوئی همین شب پیش بود که با او در آن خیابانهای مه آلود، راه میرفتیم. دور از هر قید و بند با هم درد دل میکردیم.

در پشت پوشش مه، در خیابانهای خلوت آزادانه پرسه میزدم، محیط دور اطراف را زیاد برده بودم. خودرا همانطور که بودم میدیدم نه آنطور که انتظار داشتم باشم. نگاه حزن انگیزو چهره رنگ پرینده اش لحظه‌ای از نظرم دور نمیشد. گاهی با هیجان قدم تند میکردم و زمانی آهسته و در خود فرورفته بیش میرفتم. خیابانهای زیادی را بین ترتیب پشت سر گذاشته بودم. خودرا در جلو همان کافه دیدم. وارد شده و خواستم بجای همیشگی خود بروم اما با دلخوری پی بردم کسانی قبل از من آنجا را اشغال کرده اند یک میز خالی در گوشه ای دیگر بچشم خورد. با آن طرف میرفتم که متوجه شدم یکی از آنها از جایش بلند شده وبطرف من می‌آید. اعتنائی نکردم در این فکر بودم که در آن گوشه ساعتی با خیال خود تنها باشم. اما او خودش را بمن رساند و جلویم را گرفت با کچھلی نگاهش کرد. یک زن بود. یکه خوردم اچقدر باو شبیه بود؟ زیر لب مؤد باشه سلام کرد. ولی من فکر نمیکنم جواب سلامش را داده باشم. خیلی خوشحال بود. اما سعی میکرد با ادب و ممتاز مردم طبقات بالا آنرا پنهان کند. در جایم میخکوب شده واز خود میپرسیدم این زن او نیست؟! حرف میزد:

— «مثل اینکه مرا بجا نمی‌آورید؟... هیچ فکر نمیکردم شما را امشب اینجا زیارت کنم. مرا... بجامیا آورید؟.. شاید فراموش کرده باشید.»

موهایش را که بر نگ مشکی برآقی رنگ شده بود، بطرز مسخره‌ای در بالای سرش جمع کرده بود. دور چشمانش را بوضع زننده‌ای سیاه کرده و خط سیاهرنگ از گوشه چشمها بیالاکشیده میشد. گونه‌هایش را بر نگ سرخ ولبهایش را باماتیک بر نگ زرد در آورده بود، و شکم برآمدۀ اش از زیر لباس گشادی که بتن داشت بیرون میزد. من هنوز چیزی نگفته بودم. او یک روند حرف میزد:

- «.. از این ملاقات غیر منتظره . . . حتماً تعجب کرده‌اید. حق با شماست. دو سال از آن شب گذشته.. یاد تان هست از منزل برای من تلفن کرده بودند؛ وقتی بخانه رسیدم شهباز آنجا بود، دو تادکتر بالاسر سوسن آورده بود.. او همان روز از ۰۰۰۰ آمده بود تا همارا پیش خودش ببرد.. نامه‌های او پس از مراجعته من، بخانه سابقمان رسیده بود. تقصیر خودم بود که آدرس منزل جدیدمان را اشتباهی با آنها داده بودم. صاحب‌خانه قبلی قتوانسته بود خانه بی‌بی خانم را پیدا کند و نامه‌ها و تلگرام‌های را که پس از مراجعته من، از شهباز رسیده بود بمن برساند. کارت شما را هم متأسفانه در تاکسی گم کرده بودم. آدرس‌تان را هم نداشتم تا از لطفی که ... فرموده... بودید تشکر کنیم. راستی دیروز شمارا تو- خیابان نادری دیدم، بسرعت از پیاده‌رو می‌گذشتید، بشهباز گفتم. هاشین را نگهداش... امامیدایید که خیابانهای تهران چقدر شلوغست، هاتوانستیم، جائی برای پارک کردن هاشین پیدا کنیم.. و هر چه بوق هم زدیم شما متوجه نشدید... حالا بفرمائید در خدمتتان باشیم ... باشهباز آشنا بشوید ... سوسن هم اینجاست. بفرمائید خواهش می‌کنم...»

دو سه قدمی جلو جلو رفت منم با تردید دنبالش رفتم. از پشت

با کفشهای پاشنه بلند یکه بپاد آشت و بالیاس سیاه دن باله دارش شبید یک کلاع
بزرگ ورم کرده بود. با خودمی گفتم این همان او است؟ پس چرا خودش
را باین قیافه در آورده؟ چرا مثل پیرزنهای اشرافی صحبت میکند؟
چند قدمی پیش نرفته استادم. در پشت عیز مردی چهار شانه
کوتاه قد با صورتی آفتاب سوخته و آبله دار نشسته بود لباسی هر تپ پوشیده
و کراوات شیکی زده بود که بقیافه اش نمیآمد انگار آنرا از کارفرمایش
عاریه کرده بود. باطرز بخصوصی بما نگاه میکرد مثل اینکه نسبت بما
سوء ظن داشت. در کنارش دختر بچهای شش هفت ساله شبیه یک عروسک
قشنگ با موهاشی بافته شده، و چشم‌مانی عسلی رنگ نشسته و مشغول خوردن
نان خامه‌ای بزرگی بود.

زن که متوجه شد استاده ام برگشت. بطرف آمد دستهایش را که
ناخن‌های بلند و چنگال مانندی داشت برای گرفتن دستم دراز کرد. اما
فوراً پشیمان شده و آنها را پس کشید. بالحنی گلایه دار گفت:

— «او! پس چرا نمی‌فرمایید؟ خواهش میکنم.. این دو سال ما
در تهران نبودیم پیش از چند روزی نیست که برگشته‌ایم البته از این پی بعد
همینجا خواهیم ماند. شهباز قصد دارد یک کارگاه فنی تأسیس کند...
پس چرا تشریف نمی‌آورید؟.. اوه.. شاید ما را فراموش کرده‌اید؟»
چشمها از اطراف بمنادخته شده بود. او انتظار داشت، من هم حرفی
بر نم، جواب تعارف اش را بدهم. اما نمیدانستم چه بگویم. حال دلچسپی را
داشتم که در میان صحنه نمایش نقش خود را ازیاد برده باشد... شوهرش
از جایش بر خاسته بود. حس کرده بود اشکالی پیش آمده است. دوباره پرسید:
— «هیچ یادتان نیست؟»

درجوا بش ب اختیار گفتم :

«آه .. بله...»

اما نتوانستم حرف را تمام کنم. حس میکردم حالم عادی نیست، نمیتوانم نقشی را که انتظار دارند بازی کنم. در این فکر بودم که هرچه زودتر خودم را از دست او خلاص کرده و از آنجا فرار کنم، گفتم:

— «اما.. معذرت میخواهم ... مثل اینکه اشتباه گرفته‌اید ..»

باتوجه گفت :

— «اوا! چطور ممکنست!؟

ولی من دیگر جوابی باو ندادم. بسرعت برگشتم. خود را از کافه بیرون انداختم. کمی دویدم، بعد با قدمهای قندبراه افتادم. از چند خیابان گذشتم، تا اینکه خسته شدم. روی نیمکتی در کنار جوی نشستم باز از خود پرسیدم این او نبود؟ — نه، باور نمیکردم نمیتوانستم این فکر را قبول کنم. از جایم بلند شدم با ولین میخانه ایکه سرراهم بود پناه بردم.

آخر شب که تلو تلو خوران در خیابانهای مه گرفته بطرف خانه میرفتم دیگر شکی نداشم که آن زن دروغ گفته بود. او کس دیگری بوده است شاید از حقایق برویاهای خیالی گریخته بودم. بلکه چون مردم گذشته و حال که در موهومات خود ساخته خود گرفتار بوده و هستند خود را گول میزدم. ولی هرچه باشد غیر ممکن بود باور کنم آن زن رنگ و روغن مالیده که با فیس و افاده مسخره یک بورزوای نوکیسه راه میرفت و لفظ قلم صحبت میکرد. همان زن ساده و غمزهای باشد که آتش کنار من جلو آن ساختمن مخرب به روی خاکها نشسته و در دل میکردو بی ریا بمن تکیه داده و میگریست. شاید بین چهره آنها شباهت زیادی وجود داشت.اما این چه اهمیتی

میتوانست داشته باشد؟ جسم چهارزشی دارد؟ تنها روح هر کس نشان دهنده اوست. آنچه می‌اندیشد. آنچه دائم از فکر کش می‌گذرد در نگاهش متجلی میگردد.

من بآن زن بزرگ کرده فکر نمیکنم از اینها در خیابانهای شهر فراوان است. من در هر حال، در هر وقت بآن زن تنها و در همانده می‌اندیشم. چشمان کبودش با آن نگاه و غرور غمزده جلو چشم شکل میگیرد. در چشمانش زندگیم را می‌بینم همانطور که هست. خود را از یاد میبرم. دنیای اطرافم محو میشود. جزو چشم کبود او چیزی نمیبینم. برق اشگی در آنها میدرخشد که کم کم تمام دیدگانش را پرمیکند و آرامی روی گونه‌ها ایش میغله‌تد. از خیالش بیرون می‌آیم. تو خیابان، در اتوبوس، یا پشت میز اداره هستم. در میان جمعی پرهیاهو و کسل‌کننده.. صدای خنده‌ها، ناله‌های فریادها مرد خود میگیرد. عضلات بدنم از روی احتیاج محیط بحر کت درمی‌آیند. برآه می‌افتم. حرف میز نم. استفراغ این و آن را نشخوار کرده و دوباره بر میگردانم، رفتار مسخره دیگران را تقلید میکنم. ادای آدمهای زنده را درمی‌آورم. زندگی میکنم.. زندگی میگردد.. زندگی ا

(تهران - زمستان ۱۳۴۳)

